با اوست حدیث من

متن ده گفتار

در عرفان و تصوف اسلامی

دکتر مظاهر مصفا

با اوست حدیث من

متن ده گفتار

در عرفان و تصوف اسلامی

دکتر مظاهر مصفا

چاپ اول در ۵۰۰۰ نسخه به سرمایهٔ مؤلف
شهریور ماه ۱۳۴۷
تهران

چاپ میهن



این مجموعه را که حدیث مردان است و حکایت حال اهل دردان
به صدیق‌ترین خدمتگزار شاه و مردم امیر اسدالله علم هدیه میکنم
که یگانهٔ مروت است و یکه مرد فتوت به شادی و شکر و به حکم
حق گزاری و دلالت دل بی هیچ چشم داشتی که آن مردمک
دیدهٔ مردمی در هیچ حال حرمت و ادب خویش از من دریغ
نداشت خالی از همه حاجتی و دور از هر بیمی و صحبت او برای
من در خارزار حیرت و گرماگرم پراکنده دلی فرج بعد از شدت بود
و هم تدوین و طبع این وجیزه حاصل فرصت و فراغت و
امیدی ست که در سایهٔ حمایت او فراهم آمد.

بدین مایه فضیلت و همت که دارد و با این پایه مردم نوازی
و غیرت در پاسداری خزانه های فخر و شرف و معرفت و
فرهنگ این سرزمین مستدام باد به آرام دل و امن خاطر.

بمنیر رحیم فضیله تهران ۱۳۵۱

گر شکوه کنم وگر عتاب آغازم
جوابم مدهید . . . .

به گلی و یاقوت

. . .

به یادآور ای تازه کبک دری
که چون برسرخاك من بگذری
گیـا بینی ازخا کـم انگیخته
سرین سوده پایین فرو ریخته
همه خاك فرش مرا برده باد
نکرده زمن هیچ هم عهد یاد
تهی دست برشوشهٔ خاك مـن
به یادآری از گوهر پاك من
فشانی تو برمن سرشکی زدور
فشانم من ازآسمان برتو نور
دعای تو برهرچه دارد شتاب
من آمین‌کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانـم درود
بیایی بیایـم زگنبد فـرود
مرا زنده پندار چون خویشتن
من‌آیم به‌جان‌گر توآیی به تن
مدان خـالی از هم نشینی مرا
که بینم ترا گر نبینی مرا
لب از خفته یی‌چند خامش‌مکن
فروخفتگان رافرامش‌مکن...

فهرست

... دراین‌کتاب هدف‌های عالی تعلیم و تربیت عرفانی وجنبه‌های‌مثبت وتحرك‌آمیز طریقهٔ تصوف و مقصد سیر وسلوك‌که به‌هیچ روی از مردم وجامعه ونظام وانتظام خانه وخانواده و تدبیر معیشت‌گسسته نیست بازنموده‌آمده وبه خصوص مشت دیربستهٔ دروغ آن‌گروه‌گشوده‌شده است‌که سیر و سلوك وتصوف وعرفان راگدایی وبی‌چارگی وبی‌کارگی‌وتنبلی وگرانی‌وتن‌پروری وتن‌آسانی و پخته‌خواری وگسستن ازخانه وخانواده‌گفته ودرویشی را همان دریـوزگی گرفته‌اند واین دروغ رنگین به‌درویشی دروغین درآمیخته را بهانهٔ زیستن ننگین وزیان بارخودکرده‌اند .

...آنچه درین مجموعه‌گردآمده متن ده‌گفتار است درزمینهٔ عرفان و تصوف اسلامی وپیوندآن با جامعه وپرتـوآن در شعـر وادب و تأثیرآن در فرهیخته‌کردن و پروردن خوی‌ها وخصلت‌ها وقوت‌آن درگداختن‌غـرورها و غفلت‌ها وقدرت‌آن‌در بیدارکردن‌خفتگان هوا وهشیارکردن مستان هوس .

بازتابی‌ست ازهای وهویی‌که گفتار مردان وکردار اهل دردان در من برانگیخته است ونمودارجذبه وشوری‌ست‌که ازحدیث افروختگی وحکایت‌حال سوختگی درون سازان با جان من درآویخته است .

بغض در گلو بردهٔ نجوای سینه مأوایی‌ست به گوش باد صبا رسیده وبه‌دست بادصبا پراکنده‌گردیده .

حیرتی‌ست از دورآهنگی زمزمهٔ زیرلبی .

صوت حزین وسرودآتشین بود وتاری ست ریشه درخون سراینده‌برده ازین دست‌که حسن به زخمهٔ خونین درد از تارشکایت برآورد .

دوش‌ازدم من‌باد صباراکه خبرکرد از نالهٔ من مرغ هوا راکه خبرکرد
سرگشتگی حال مرا تا نفس صبح شب محرم‌سربودصبا راکه خبرکرد
من بودم وکنجی وحریفی‌وسرودی غم را که نشان دادبلا راکه‌خبرکرد
یك‌صوت‌حزین‌شب‌همه‌شب‌مونس‌من‌بود این‌نعره زن‌حی علی راکه خبرکرد
عقل‌آمدوگفتا زغم دوست‌مشوخوش زین‌وقت‌خوش‌آن‌دشمن‌ماراکه‌خبرکرد

گفتم که نیندیشم از اندوه خود امشب — اندیشهٔ اندوه فزا راکه خبر کرد
در آتش و در آب فکندید حسن را — ای سینه وای دیده شما راکه خبر کرد

... اما این‌همه اندرز نیست مردی غرق گناه و شرم‌ساری ملامت نفس خویش می‌کند واز سر پشیمانی می‌نالد بانگ ملامت و نالهٔ حسرت او به‌گوش دیگران نیز می‌رسد .

حیرت زده‌یی ازکار جهان باخردی وعاجزی به تسلی وتسکین‌خاطر خویش سخن حیرت وعجز وناتوانی بزرگان فکر و اندیشه بـرمی‌خواند تا بی‌چارگی ودرماندکی وخردگی‌خرد خویش پیش‌فکرت‌های عظیم امادرمانده ومتحیر ومبهم و دربرابراندیشه‌های‌گسترده وبزرگ‌ولی تاریك ومظلم بسنجند ودل از درد حیرت و سرگشتگی به ناچیزی وخردگی‌آرام‌کند .

.. این‌همه‌اندرز نیست آهنگی‌ست‌شکسته و نغمه‌یی‌ست‌گسسته وآتشی‌ست دردهان تند باد افتاده .

حرارت شکایت لبی‌ست از تبی وتب خالهٔ حرارت تبی‌ست برلبی
هرم تنی‌ست تب دار و حماسهٔ جانی‌ست شب بیدار
خون‌گل‌گون شعله مزاجی‌ست در رگ‌هـای‌کبود تـوفان زدهٔ خشمی دویده توفان‌زده‌یی پشت از تازیانهٔ ستم چون ران مقامران کبودکرده.
قطره‌های چکیده از روح مذابی‌ست برخاك افشانده
خونی‌ست
رایحهٔ‌مشکین‌خونی‌ست دیردرنافهٔ درد پیوند سرگشته آهویی مانده
آهوی سیرآمده‌ازدشت‌ها آهوی بازآمده از گشت‌ها
صدای بال خستهٔ دیرنبستهٔ باشهٔ‌آهنگ نشستن کرده‌یی‌ست
باشه‌یی‌باز آمده ازگشت‌ها باشه‌یی سیرآمده ازدشت‌ها
شمیم همت مردی‌ست خون‌غیرت‌خورده و حدیث غیرت صاحب دردی‌ست درد مروت برده
تاب دم آتش پیوند رهروی ست ازراهی دورپایان‌آمده و خبر هول و هراس غربت مروت وبیابان‌گشتگی وتفتگی تشنگی اهل همت‌آورده

شکایت حال وحکایت ملال امان بریده‌یی‌ست از بی‌امانی به‌جان‌آمده و
خار خارچنگ چنگ دردامن تکاپوی بی‌ثمرزده‌یی‌ست از بی‌ثمری تکاپـوی
پردوام ودیرپای به امان‌آمده

گرمی خون پنجه‌های خسته وخون ریز بیابان نوردی‌ست
پنجه‌های خویش پرخون کرده
ورطوبت پندارساختهٔ ازتشنگی تافتهٔ بی‌هم‌نبردی‌ست
چنگ‌درچنگال گردون کرده

فریادازسرآتش‌خاستهٔافروخته دلی‌ست زبان‌شعله‌کرده‌وبازبان‌شعله‌کرده
نوردرتن‌بیان‌تافته ونالهٔپروبال به‌خون‌آراستهٔ دل‌افروخته‌یی‌ست‌دردل افروخته
روشنی جان یافته

قصهٔ خاکستری‌ست‌آتش اندوه دیرپیوسته درنهان خانهٔ جان پرورده و
غصهٔ‌آتشی‌ست خاکستر داغ و درد درسینه نشسته بربام‌جان خانهٔ‌نهان گسترده

داستان دیدار رؤیاکردار شب بیدارچشم ازجهان برداشته‌یی‌ست
جهان‌را به‌کم مایه بگذاشته
... این همه اندرزنیست
شعری‌ست‌گسسته و نثری‌ست بسته

خبری‌ست ازعالم درویشی به‌زبان بی‌خبری عمردرحیرت سپری‌کرده و
سر ازگریبان این سخن برآورده‌که درویشی پادشایی‌ست نه‌گدایی...

واعتذاراو ازبی‌پروادرآمدن درین‌گفتار این سخن مناجات‌کردارست
که اکنون می‌گوید الاهی اگرحرف درویشان وگفت عارفان برزبان دارم‌نه‌از
بی‌حیایی برسراین‌کارم اگرازایشان نیستم ازایشان می‌گویم واگرپریشان‌نیستم
پریشان می‌گویم

ازآن‌گروه نیستم‌که ایشان را رنگی ونیرنگی بیش‌نیست

خانه‌یی‌و نامی‌دانه‌یی ودامی شمعی‌وقندیلی‌رزقی وزنبیلی‌ترنمی‌وزیروبمی
توغی‌وچوگانی‌سرایی ودکانی سفره‌یی و سماعی‌حجره‌یی‌و اجتماعی صومعه‌یی‌و
خانقاهی‌ایوانی‌و بارگاهی قومی بی‌تهجدی گروهی‌بی‌تشهدی بعضی صوف‌پوشیده

گروهی موی‌تراشیده ساخته ازبرای آوازه آستین مثال‌دروازه

آستین‌کوتاه چون اهل‌رازکرده ودست به‌مال مردم درازکرده روزتا به شب‌کرامات‌گفته وشب‌تا به‌روز به‌غفلت خفته‌نه از خوان فقرنوایی ونه ازسبوی شهود رایی هریك را شکلی وسیمایی به‌صورت شمع عاشقانند وبه‌سیرت جمعی فاسقانند...

... واکنون درنیمه راه این‌فریادازگلوگاه اوخون این استغاثه‌می‌بارد که الاهی اگرچنینم چنینم مگذار و ازچاه خانهٔ این مرائیانم برآر

... واکنون به‌استعانت این استغاثهٔ خونین دست دردامن این مناجات گونه داردکه الاهی سینهٔ من‌بگشای وگره اززبان من بازکن که در گروبیان گفتهٔ صدیقان وگفت مقربان نمانم وحق ادای مطلب اداکنم وبگزارم‌که‌توکل درین مهم به‌دست‌گیری وهدایت تودارم وتویی هدایت‌کنندهٔ هر درمانده‌یی و تویی دست‌گیرهمه‌ازپا درافتاده‌یی‌ومن بارمحبت‌باری بردوش خسته باهمه‌زاری ونزاری می‌برم‌وبادیهٔ شوق باهمه دل‌مشغولی وگرفتاری می‌برم . .

وهم‌اکنون درسپیده دم سخن این‌آغاز بی‌فرجام واین‌طلیعهٔ بی‌سرانجام را به پایان می‌آورم به ناتوانی گفتار و ناتمامی کردار خویش

الهی کفی کرمك عن‌السؤال
وکفی علمك عن‌المقال

بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصه: عظمت شعر فارسی به صفت ساق و سرین نیست- عرفان اسلامی و ایرانی روی در اعتزال و تن پروری ندارد - درویشی پادشاهی است نه گدایی - آخرین سفر سیر و سلوك دستگیری از خلق است - به درگاه حق جز از طریق خلق راهی نیست - جمله علم عالمان به دو حرف بازرسیده است: تصحیح ملت و تجرید خدمت - راز مایه وری ادب مغرب زمین - مرد سازی هوگو در بینوایان - سرمایهٔ اصلی شخصیت ژان والژان سخن مرد سوز مردم ساز آن کشیش بود- مشابهت داستان کشیش بینوایان و دزد شمعدانی با حال جنید و دزد پیراهن - حکایت بربط نواز مست و پارسا- بر آوردن حاجت مردمان شفقت و ایثار است اما همه حاجتی از جنس خور و خواب و جامه و آشیانه و زن و فرزند و کلاه و پای افزار نیست -همین با مایهٔ عنصر خاکی حاجت عنصر فلکی را بر نتوان آورد - خط اول دیباچهٔ کتاب معرفت و طریقت تربیت جامعه است و شمیم همت در عطردان این پوشیدهٔ پس پشت افکندهٔ قرن هاست - مردان راه از شفقت به حال جانوران غافل نیستند ازشفقت در

حال خلق غافل چگونه توانند بود ـ شفقت بر حال سگ تشنه و مور سرگردان از زبان سعدی ـ مشابهت داستان شیر اندروکلس در ادب مغرب با شیر ابراهیم خواص ـ خرقه آن است که با آن جراحت حیوان مجروح ببندی و نه آن است که تن بدان گرم و مسند آراسته داری ـ ....

سخنی در شهود و طلب ـ انتظار دیرپای و دور پایان ـ درمیان گذشتهٔ معدوم و آیندهٔ نامعلوم ـ فریادی منظوم ـ فرصت و غنیمتی شتابنده ـ خویشتن شکافی ـ حکایت بوموسی و شیخ ـ گریهٔ بی اختیار ـ الفت مردان خدا به شب ـ سخن عطار در حال بایزید بایزید را گفتند ما را زهد و عبادت می فرمایی و تو زیادت زهد و عبادت نمی کنی نعره بزد و گفت زهد و عبادت از من شکافته اند ...

گنجینهٔ بی‌بهـا وجاودان معرفت وفرهنگ جهـان بشری خزانهٔ عرفان و تصوف اسلامی است که‌درهم و دینار آن به خرج‌وصرف هرگز نقصان نمی‌پذیرد ومشك وعود آن به نشرو نشر پیوسته فزونی‌میگیرد .

ازدیرباز ازین سرچشمهٔ حیات‌باطن‌ودرون‌واین منبع فیض وفیضان روحی بشری همه‌جامعه‌ها به‌قدراهتمام‌وبصیرت واطلاع خویش بهره و نصیب گرفته اند .

همه مکتب دیروزی وامروزی تعلیم و تربیت اگرروی درکمال دارد و درآن از حقیقت معرفت بخشی نهفه است به‌طریقی ازتعلیم وارشاد مکتب داران و بزرگان مکتب عالی عرفان و تصوف اسلامی متأثر شده است مگر آن‌که تربیت نفس و توجه به‌جهان جان‌ومعنی‌وعرفان‌ودرون‌سازی وانسان‌ـ پروری در آن‌ازیاد رفته ویکسره‌راه خور و خواب وگذران زندگی ومعاش‌گرفته ونظام وانتظام ازتدبیر معیشت وپرورش

جسم و تزیین و آرایش ظاهر خالی از هر عنایت و توجه به جهان پردامنه و پرابهام درون و جان داشته باشد .

آن مکتب از تعلیم و تربیت که در جست‌وجوی داروی امان و آرام و تسکین و تسلی روح تشنه و سرگردان آدمی است و درس تنبلی و تن پروری و بی‌توجهی به معیشت و معاش و بی اعتنایی به خانه و خانواده و جامعه در آن نیست حیات از عرفان و به‌خصوص عرفان و تصوف اسلامی دارد .

عظمت شعر و ادب فارسی در پاسداری و حراست استقلال و حیات به‌معنی و روحی و فرهنگ و تمدن ایرانی از هر عامل دیگر بیشتر است و عظمت و اعتلای این شعر و ادب کهنسال به‌غزل سرایی و نغمه خوانی عاشقانهٔ آن نیست و سوز هجران و اشتیاق وصال ترك موی میان سیه موی این ابهت و عظمت فراهم نکرده این همه‌عظمت و شکوه از آن معنی‌های عالی بشری و آن مفهوم های بی‌نظیر انسانی است که در آن حیات باطن و زندگی روح و درون در نظر است و در آن بوی تند و عفن غریزه‌های حیوانی به شمیم و رایحهٔ جان پرور عنایت به‌پرورش فضیلت و تقوا و آراستن درون و باطن بدل شده است و از میانهٔ آن غول شهوت و سبعیت و مردم خواری و غفلت پیدا و

پدیدار نیست و بانگ مردی و مردم دوستی و جامعه پروری
و انسان‌سازی وافتاده نوازی از آن به‌گوش‌میرسد .

جنگ‌وجدل نیست همه آشتی است اما آمیخته با
عزت وسرافرازی‌آشتی‌درین‌طریقه از ناتوانی‌وافتادگی‌نیست
قناعت از ناداری و بی‌چیزی نیست همه ایثار است و توجه
به‌پرورش‌وتأمین امن وآرام دیگران همه‌بی‌عنایتی است اما
بی‌عنایتی‌به‌پرورش دیو درون وباز آمدن از تغذیهٔ آن مردم
خوار مردمی سوز و همه عنایت است اماعنایت به‌سلامت و
نجات جامعه و بندگان خدای ازهرقوم وقبیله وبهر دین و
آیین وآن‌که شعرو ادب فارسی به نیکی و راستی می‌شناسد
میداند که‌قوام ودوام‌این‌بنای عظیم دانش ومعرفت بشری از
عرفان وتصوف اسلامی است واگر این‌عنصر ازآن‌کاسته شود
ازآن چه خواهد ماند جز مشتی مدیحت ذلیلانه و مبلغی
آرزومندی حیوانی وفتنگی به ساق وبالا و میان و مقداری
غزل‌های عاشقانهٔ پوك وبی‌معنی‌که نه‌درآن عشق‌وآرزومندی
به‌جمال معشوقی‌است ونه معرفت وتعلیم وتربیتی و اگر این
عنصر ازآن کاسته شود بنای آن‌با همه عظمت فرو می‌ریزد
وازآن ویرانه‌یی خالی ازگنج‌ودفینه به‌جای میماند .

شمع وستون این بنای استوار وعظیم عرفان و تصوف اسلامی است و عرفان و تصوف اسلامی هرگز روی در اعتزال وعزلت وگسستن از جامعه ندارد و از تربیت و ارشاد لحظه‌ بی‌غافل نمانده است جهانی‌شوق وشیفتگی درین جهان باشکوه جان ومعنی به‌تربیت و پرورش‌وارشاد آدمی ودرون سازی وتأمین امن وآرام وسلامت و سلام وتسکین و تسلی درون و باطن وهدایت‌گم‌گشتگان مشتعل وفروزان‌است .

درین جهان فروزان‌ومشتعل‌همه‌پلیدی به‌پاکی و همه غروروغفلت به‌افتادگی‌وتوجه وهرخامی به‌پختگی‌وپرداختگی بدل می‌شود .

از سالك نو طریق تاپیر واصل همه در گره گشایی خلقند و پایان هر سفری درین سیر و سفر هدایت خلق و دستگیری بندگان خداست .

پیر خدا ترس خدا دادن را خدای به حضرت‌نپذیرد مگر آنکـه در حدقوت و استطـاعت خویش از کار بنده گره بگشاید .

آخرین سفرسیر و سلوك دستگیری از خلق است و سفر چهارم چهار سفر سیر از خدای به خلق است نشنیدی

که جنید گفته است وقتی درشبی به نماز مشغول بودم هرچند جهد کردم نفس من درسجده بامن موافقت نکرد وهیچ تفکر نیز نتوانستم کرد دلتنگ شدم وخواستم که ازخانه بیرون آیم چون در بگشادم جوانی دیدم گلیمی پوشیده و بر درسرای سر درکشیده چون مرا دید گفت تا این ساعت درانتظار تو بودم گفتم پس تو بوده‌یی که‌مرا بی‌قرارکردی گفت آری مسئلهٔ مرا جواب ده چه گویی درنفس که هرگز درداو داروی او گردد یا نه گفتم گردد چون مخالفت هوای خودکند.

چون این بگفتم به‌گریبان خون فرونگریست وگفت ای نفس چندین بارازمن همین جواب شنیدی اکنون از جنید بشنو و برخاست و برفت و ندانستم که ازکجا آمده بودوکجاشد .

بردرحرمت کدهٔ حریم وحرم کدهٔ حرمت حضرت حق جز ازطریق خلق راهی گشوده نیست .

خدا در دل سود ازادگانست بجویید

مجویید زمین را ومپویید سما را

در طریقهٔ عرفان اسلامی حاصل هرکوشش ومجاهده‌یی اصلاح حال خلق و تربیت وارشاداست.

پیری روشن ضمیر گفته است جملهٔ علم عالمان به دو حرف باز رسیده است : تصحیح ملت و تجرید خدمت

در ادب مغرب زمین نیز همه عظمت و اعتلا در جنب معاشقه‌ها و داستان‌های عاشقانه نیست وهمه شکوه وابهت آن از توجه نویسندگان وشاعران به آرزومندی ودلباختگی مایه نمی گیرد .

درعالم این ادب درعظمت کتاب مستطاب بی نوایان هوگو کسی‌را تردیدنیست و هرکرا تردید است بی شك نداند که نویسنده کیست و نوشتهٔ خوب کدام است .

در این کتاب که انعکاسی ازپاکی وپلیدی‌است جرقه هایی ازمردمی وگذشت وبزرگواری وارشاد از طریق مروت وفتوت می‌درخشدکه سبب روشنی ودرخشندگی وجاودانگی آن است ودرمیان این همه‌رفتار بزرگوارانهٔ آن کشیش مهربان باآن دزد شمعدانی وگلدان چون مروارید درشت وپر بها بر همه گوهرهای خامه سفتهٔ هوگو برتری و امتیاز می‌نماید همه سبب تغییر حال وبازگشت ازانحراف وخویشتن شناسی وآغاز جوان مردی و عشق قهرمان داستان به بشر دوستی ونجات فرزندان سرگردان اجتماع و سوختن برای افروختن وروشن کردن خانه‌وکاشانهٔ دیگران همان‌فتوت وگذشت کشیش

بود که مال دزدیده را بخشیده کرد و به شحنه و شبگرد گفت شمعدانهای سیمین را اوخود به‌آن مرد سرگردان به دام افتاده بخشیده است .

سبب تغییر حال ژان‌والژان و همه موجب پیدایی این قهرمان افسانه‌یی باآن همه عظمت و شکوه همین‌کلام بزرگوارانهٔ آن کشیش‌بود .

نشانهٔ درخشان و عبرت‌آموز ازین حال و مقال‌را از جهان اندیشهٔ عرفان اسلامی بشنو و آن حکایت حال جنید ودزد پیراهن اوست که نویسندگان تذکره‌وسیره‌آن را نقل کرده اند که‌شبی‌دزدی به‌خانهٔ جنیدرفت جز پیراهنی نیافت برداشت‌وبرفت روزدیگرشیخ دربازار می‌گشت پیراهن خود دید به دست دلالی که می‌فروخت خریدارمی‌گفت آشنایی خواهم که تاگواهی دهدکه‌ازآن‌تست تا بخرم جنید برفت و گفت من‌گواهی دهم که‌ازآن‌اوست تابخرید .

درین‌دبستان‌حرفی‌جزشفقت و بشردوستی‌وتربیت نفس و انسان‌سازی نیست .

درایثار این‌حکایت گلستان بوستان مشتی ازخروار و اندکی ازبسیار است .

یکی بربطی دربغل داشت مست
به‌شب در سرپارسایی شکست
چوروز آمد آن نیک مردسلیم
برسنگ دل برد یك مشت سیم
که‌دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به‌شدآن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا به سیم
از این دوستان خدا برسرند
که از خلق بسیار برسر خورند

درین کردار و رفتارپارسا باآن بربط نواز مست که‌شاید بربط وسیلهٔ کسب معاش و تحصیل قوت‌داشت واز سرمستی بر سرآن نیك مرد پارسا نواخت و سر پارسا و بربط خویش بشکست دنیایی‌ازایثار و تربیت وارشاد وشفقت و مردم نوازی نهفته است .

مکتب دیدهٔ حق و سالك طریق شریعت و طریقت بر او خشم نگرفت و ازودیت نخواست سهل است تیمار او داشت‌وسیم‌خویش‌پیش‌او بردتاشکستگی بربط‌جبران کندو بیم

سر شکستهٔ خویش نداشت .

در این کردار جنبهٔ تربیت وارشاد وشفقت به‌چشم‌من بیش ازگذشت وایثار آشکار است مگرهمه تربیت و ارشاد وشفقت‌ومردمی را خودایثار بدانیم‌که ایثار است به‌راستی و از آن ایثاری برتر وفراتر نیست .

دوستان خدای و بندگان حضرت معرفت و حشمت کبریائی بیم‌ازکردار چنین‌دارند وپاس‌داری و تیمار خواری بندگان چنین کنند .

این مکتب حاصل تلاش وکوشش قرن‌ها فکر وفلسفهٔ بشری‌است وعصارهٔ تعلیم وتربیت آسمانی همه آیین هادرهم آمیخته ازهردین وآیین وازهمه فکر وفلسفه نقاوه وروح و کیفیت وحال بازگرفته وبه‌زیورتربیت‌وارشار وانتظام‌وسلامت واعتدال وعظمت وشکوه آیین محمدی‌آراسته‌است .

هرفرهنگ وتمدنی هرچه خیره‌کننده وامروزی‌وهر چه به ظاهر صنعت و علم مزین باشد بی حقیقت معرفت و فضیلت وخالی از حال وذوق و کیفیت ودون ارشاد و تربیت عالی وعرشی درون‌سازان این راه جواب گوی همه نیازهای انسانی نیست

برآوردن حاجت های مردمان شفقت و ایثار است .
اما هر حاجتی ازجنس خوروخواب وجامه وآشیانه وزن وفرزند وپای افزار وکلاه نیست .

این دردها که در سینه ها می جوشد واین اندیشه ها که درخاطرها درتلاطم است باتأمین این حاجت ها تسکین وتشفی نمی یابد .

بی آرامی وبیم والتهاب وبی سرانجامی وابهام فکر و نهادودرون آدمی رادارویی دیگرودرمانی مؤثرتر باید حاصل شده ودست پروردهٔ تربیت چارعنصراز بادوخاك و آب وآتش حاجت های جسمانی وخاکی فرزندان خاك رابرمی آورد اما همه وجود آدمی ازین چارعنصر نیست وعنصر فلکی وروح آسمانی رانیازی است که برآوردن آن ازپروردهٔ آب خاك و بادو باران ساخته نیست .

این فرزند پیوند عرش و فرش راپای برخاك وسر بر فلك است و تغذیهٔ عنصر فلکی و بهرهٔ ایزدی این شگفتی آفرینش را پس پشت نمی توان افگند .

توجه به تربیت خلق وشفقت برفرزندان آدمی وایثار برای حفظ سلامت جامعه وساختن دل ودرون فردوکوشش در

اعتلای روح و جان و تزکیهٔ نفس و باطن از خطهای درشت
وروشن دفترسیروسلوك ودیباچهٔ کتاب طریقت ومعرفت است .

سالك این طریق عمر خویش دو بهره می کند بخشی
به کسب ریاضت وممارست ومراقبت ومعاملت به منظور تزکیه
وتربیت باطن و نفس خویش می گذراند و بخش باقی روی در
تربیت خلق می آورد .

درس این دبستان ایثار واحسان است بر خلق و یافتن راهی
برای نجات مردمان از سرگردانی ها و بیم ها و بی آرامی ها.

نشستن و برخاستن خفتن و نخفتن ماندن ورفتن خندیدن
وگریستن وهیچ حرکت وسکون عارف وپیرومرشد ودستگیر
در این طریقه به بازی وازسر بیهودگی نیست وهمه روی درارشادو
تربیت وتعلیم و تزکیه دارد .

این همه گنجینه های معرفت را بفراموشی و بی عنایتی
سپردن ازسرِ نهایت جهل وغفلت است واز یاد بردن ودرکار نکردن
دقیقه ها ونکته ها ومقام ها وحال های آن کشیدن ستون ها و
پایه های اصلی واساسی بنای حیات واستقلال وتمدن وفرهنگ
وفکر و فلسفه است وچنان است که خانهٔ قوی بنیان وآهنین
بنیاد خویش ویران سازیم وباسازوبرگ پوشالی و نا استوار

برلب آب و بررهگذر سیل و توفان کاشانه‌یی بی ثبات برقرار کنیم .

جزاز گریبان این مکتب مردان فضل وفضیلت و گردن کشان معرفت وحق سر بر نمی‌آورند و شمیم همت و جوانمردی ورایحهٔ ایثار واحسان ودانش و بینش جز ازعطر دان این پوشیدهٔ پس پشت افکنده قرنها بر نمی خیزد . غفلت ازین جهان جان افق فکر حیات آدمی را ازدوردست جهان بینی به تنگنای تاریك و خاموش و خفهٔ حفظ خویش و نجات خویش و خویشتن پرستی و خویشتن خواهی تنزل می‌دهد درحالی که توجه به این تعلیم و تربیت عالی محدودهٔ محاط وجود فرد را درهم می‌شکنند وآفتاب معرفت و فضیلت را درجهان جان اوطالع می‌دارد وجان دربند آدمی را برپهناور گستردهٔ جهان محیط می‌سازد واین مقیم تیرهٔ تن ومحدودهٔ جسم را به بال آزادگی و حریت بربام جهان بینی نا محدود می نشاند .

پروردگان این طریق درحق جانوران ازایثار واحسان غافل نماندند ازشفقت درحق خلق و تربیت جامعه غافل چگونه باشند اگر درادب مغرب زمین آن خر بی آزار که غور باغهٔ مجروح پایمال نمی کند ازفیلسوف بزرگ و کشیش عالی قدر که حیات

آن‌حیوان‌لگدمال غفلت خویش می‌دارد افزون‌است درادب

مایه‌گرفتد ازین آتشدان معرفت

زن ازمرد موذی به بسیار به

سگ از مردم مردم آزار به

گاوان و خران بار بردار

به زآدمیان مردم آزار

وآن‌که‌موری‌تنگ دل می‌پسندد سیه اندرون وسنگ

دل‌است ودرس خواندهٔ این‌دبستان به‌خدمت سگ تشنه میان

می‌بندد وبازومی‌گشاید.

یکی دربیابان‌سگی تشنه یافت

برون از رمق در حیاتش نیافت

کله‌دلو کرد آن پسندیده کیش

چوحبل‌اندرآن‌بست‌دستارخویش

به‌خدمت میان بست وبازوگشاد

سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر ازحال مرد

که داور گناهان ازو عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن
وفاپیش گیر وکرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد

از آن رحمت که شبلی بر حال موری آورد مقدار عنایت این جماعت به محبت توان دانست حکایت آن ایثار و احسان وشفقت و رادی سعدی بهتر از همه گفت که گفت :

یکی سیرت نیك مردان شنو
اگر نیك بختی و مردانه رو
که شبلی زحانوت گندم فروش
به ده برد انبان گندم به دوش
نگه کرد موری درآن غله دید
که‌سر گشته هر گوشه‌یی می‌دوید
زرحمت براو شب نیارست خفت
بمأوای خودبازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای‌خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگ دل
که خواهد که موری شود تنگ دل

آن شیر مجروح دردمند که در ادب مغرب زمین اندر کلس بیمناك نا امید از حیات یعنی نجات دهندهٔ خود را در روز معرکه ازهم نمیدرد و پاس تیمار داری آن که جراحت پنجهٔ جراحت دیدهٔ اووقتی التیام داده بودمی دارددر این مکتب برسر خوان بی نان ابراهیم خواص که همچون اندر کلس جراحت پنجه‌های او التیام دادگردهٔ نان نهاده است.

آن عارف متوکل بادیه پیما گفته است در بادیه یك روز به درختی رسیدم که آن‌جا آب بود شیری دیدم عظیم رو بمن نهاد حکم حق را گردن نهادم چون نزدیك من رسید می لنگید بیامد ودر پیش من بخفت ومی نالید بنگریستم دست او آماس کرده چوبی برگرفتم ودست او بشکافتم تا تهی شد از آنچه گرد آمده بود وخرقه بروی بستم و برخاست و برفت

وساعتی بودمی آمد و بچهٔ خود راهمی آورد وایشان در گرد
من همی گشتند ودنبال می‌جنبانیدندوگرده‌یی آوردند ودر
پیش من نهادند وخرقه‌آنست که بدان جراحت حیوان مجروح
ببندی ونه آنست که تن بدان گرم و مسند آراسته داری
درین طریق فتوت آنست که همه قوت خویش از کار
خالق خویش‌دانی و در کار تیمار داری خلق کنی که لاحول
ولا قوة الا بالله ...



خلاصه: شهود طلب ـ حیرت و سرگشتگی ـ حماسهٔ شب بیداران ..

رفتار صادق علیه‌السلام با آن که نام مهترین خدای می‌جست ـ نامهٔ عمر عبدالعزیز به حسن بصری و پاسخ حسن به او ـ دریچهٔ معراج عارفان گریبان است ـ قول عطار در استغراق بایزید ـ مجنون و ملامتگر ـ مجنون و فصاد ـ آخرین منزل سلوك تن فیه جامعه است ـ قول صاحب اصطلاحات در حال ـ قول جنید در حال ـ قول پسر سهل صوفی درحال ـ دل را قلب ازچه خوانده اند ـ تعذر و تعسر راه یافتن به درون دل ـ قول رسول اکرم در گونه گونگی دل ـ دل فرزند پیوند روح و نفس است ـ جدال روح و نفس ـ تردد و دگر گونی نفس ـ شناخت حق از راه شناخت نفس ـ قول ذوالنون درشناخت حق ـ قول بایزید درشناخت حق ـ تو از راه برخیز که به حق رسیدی ...

***

چنین شنیدم که لطف یزدان به روی جوینده در نبندد
دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نبندد

چنین شنیدم که هر که شب ها نظر ز فیض سحر نبندد
ملك زکارش گره گشاید فلك به کینش کمر نبندد

دلی که باشد به صبح خیزان عجب نباشد اگر که هردم
دعای خود را به کوی جانان به بال مرغ اثر نبندد

اگر خیالش به‌دل نیاید سخن نگویم چنانکه توتی

جمال آیینه تانبیند سخن نگوید خبر نبندد

برشهیدان کوی عشقش به‌سرخ رویی علم نگردد

به‌رنگ لاله‌کسی که داغ غمش به‌لخت جگر نبندد

به‌زیر دستان مکن تکبر ادب نگهدار اگر ادیبی

که سربلندی وسرفرازی گذر بر آه سحر نبندد

زتیر آه چوما فقیران شود مشبك اگر که شب‌ها

فلك ز انجم زره نپوشد قمر زهاله سپر نبندد

نارسیده‌ای به‌ره مانده از رسیدن چه گوید دردی با امیدی چه‌کند وگناهی از ثواب چه نویسد که زبان حال و حکایت ملال او این فریاد محرومی‌است که‌از سر بهت‌وحیرت وگم گشتگی‌وخویشتن‌گم کردگی از نهانخانهٔ جان وحانخانهٔ نهان اوبر آمده است .

کس هستی وذات خویش نایافته است

گر یافته هیچ کس کجا یافته است

ای گمشدگان خویشتن گم کرده

من گم شده‌ام کسی مرا یافته است

درجست‌وجوی‌خویش‌پیش‌هر بیگانه‌شدیم‌ودرپی‌مقامی

امن‌وبی تشویش سر به‌هر ویرانه زدیم .

بردر دروازهٔروزوشب،شب وروز چشم بر بامداد امید وآرزو دوخته ایم که خورشیدهدایتی بدمد وپیك سعادتی رخ نماید و درهای توفیق وکامیابی به روی ما بگشاید دروازه‌بان پیر وسالخوردهٔ زمان درهای سیاه‌وسپید روزوشب را پیوسته می بندد و می گشاید بامدادی که در طلب آن نشسته‌ایم نمی دمد و پیك امیدی که به انتظار آنیم از راه نمی رسد آن‌خورشید روی نهفته پرده ازروی نمی‌گشاید و ما همچنان درانتظار دمیدن مهرپندار خویشیم .

این‌همه تشویش واضطراب واین‌همه هیجان والتهاب که در نهاد وضمیر ما جوش می‌زند همه از خمیر مایهٔ این انتظار دیر پای دور پایان مایه‌گرفته‌است .کیست که‌امروز-های عمر به امید فرداهای روشن تر دیروز نکرده باشد و چشم پویا وجویا به سحر گاه فردای آرزو ندوخته باشد .

این همه شمع وچراغ‌که در دل تیره و تار شب های زندگی می افروزیم برای آن است که چشم به راه دمیدن ستارهٔ امید پندار ساختهٔ خود نشسته ایم .

این همه وجود های عزیزکه در بوته های سوزان

وگدازان شب‌های سیاه می‌سوزد برای آن است که پیش‌راه عزیز دیر سفر سال‌ها و قرن‌ها را روشن و فروزان کنند و چهرهٔ پردگی امید خویش در روشنی و نور بیشتر ببینند .

این همه نهال که در مزرعهٔ دل‌ها کشته است بی امید بار و بر نیست اما یکی بارور نیست .

همه شب‌ها به پایان می رسد و آنکه می‌خواهی ازراه نمی‌رسد .

ای‌بسا دیروز عمر عزیز وگران مقدار ما که امروز شد وای‌بسا امروز زندگی پر بها که به فرداهای پی در پی بدل شود .

دریغا که پیوسته درمیان معدوم‌گذشته‌ونامعلوم آینده حال موجود خویش تباه می‌کنیم ونمی‌دانیم همه حال های موجود یکی پس از دیگری به‌عدم می‌گراید و همه آینده های نامعلوم از دریچهٔ زمان‌می‌گذرندواز پل لرزان ولغزان حال وموجود ما به سوی گذشته روانند و ما چون تماشاگر سیل وتوفان برکناراین پل‌بی‌اعتبار زود ویران به‌تماشاگری گرداب وموج خیز حادثه مشغولیم‌وغافلیم که این مشغولی غفلت واعتزال از عمر وحیات وکشتن ونابود کردن لحظه‌ها وساعت های زندگی است .

چه ساعت‌ها که یکی در پی دیگری شتابان و مرگ جویانِ چون سیل خروشان و بی سرانجام به گرداب وجود ما فرو ریخته اند و به فراخنای فراموشی‌و بی کران‌خاموشی پیوسته‌اند .

راستی وجود ما مدفن معدوم‌هاو ذهن ما انبان نامعلوم‌هاست .

ما باهردمی که بر می آوریم گامی به‌پای نفس راه‌پر بیم زندگی می‌سپاریم وزمان وسال و ماه برما به دیری ونا دلپذیری می‌گذرد .

به‌راهی ناهموار ودرشت‌و بی دلیل به‌پایی‌ناتوان وخار خلیده باباری گران ودوشی خسته بادردی کلان وتاب و طاقتی از پا نشسته‌افتان وخیزان به‌پیش می‌رویم .

اما زمان دیرسال را که هردمی قرنی و هرقرنی دمی است و به‌هردم که بر می‌آورد عمری از نسل ها به‌سرمی‌برد وبه هرگام‌دوری می‌پیماید پوییدن و راه سپردن کاری‌آسان است .

غول کلان‌پر و پای زمان روزگار عمر مردمان پی‌سپر گام‌های تندو بلند واستوار خویش می‌کند واین همه بی‌هیچ تشویش می‌کند .

ما دمی برمی آوریم وزمان دمی‌ما به‌گام دمی‌لحظه‌

ای می‌سپاریم وزمان به‌قدمی قرنی می‌گذارد . تاهستیم درپی
این نیروی کوروکر ونا شاعر و بی بیم روانیم وگرد درچشم
دست ازدامان‌گرد این مرکب تند سیر کوتاه داریم .

دست زمان لحظه‌ها وساعت‌ها وروزهاو شب‌ها رایکی
پس ازدیگری باردوش خستهٔ ما می‌کند بارشب چون ازدوش
ما افتاد بار روزرا جانشین آن می‌سازد .

این‌فریادمنظوم ازین دردپی گیر وپردوام اندوه شب
وروزاست وپریشانی استدرلباس‌نظم وسامان ازبیدادگردندهٔ
گردان وگردانندهٔ کور وکرزمان

ای زمان روز و شب کار کردی
هفته و مه پدیدار کردی
سال‌کردی و افکندی از دوش
دوش مارا گران‌بار کردی
بانگ نزدیکی مرگ مارا
مردم از بس‌که تکرار کردی
روز و شب کرده‌ای باردوشم
روزوشب من گرفتار دوشم

دوش مرد نگهداریم نیست

من به‌مردی نگهدار دوشم

غیر بار شب وروز بردن

نیست هرروز وشب کار دوشم

شب زد آسایش روز بـرهم

روز شد رنج و آزار دوشم

این یکی چون‌که ازدوشم افتد

آن یکی می‌شود بـار دوشم

درعالم پندار خود درسیر وسیاحت فضا ومکان وزمین وزمان را به‌دنبال می‌گذاریم واز سرحادثه‌ها می‌گذریم اما همچنان برجای مانده و پای در گل به‌جای خویش ثابت‌و درمانده چون پایهٔ پرگاریم وازین موت و وقفه غافل و بی - خبریم.

این سیل خروشان و موج جوشان حادثه‌هاست که بر سر مامی‌گذرد و این صدای پای زمان است که به تندی از بر ما می‌گذرد وآوای آن ازدرون دل ما به‌گوش می‌رسد.

کاروان آرزوها درپیش است و رهرنان مرگ در پس درمیان‌این دو شتابندهٔ تند سیر طفل سرگردان به‌ره ماندهٔ

آدمی فرصتی زود گذر و دیریاب دارد اگر در این غنیمت شتابنده درفراخنای ضمیر خویش پنهان شود و به‌دریای درون سر فرو برد گوهر معرفتی می‌یابد ودامن امنی به‌چنگ می آورد ودرین خویشتن جویی وگوهر یابی هرخودی و تعلق زمانی ومکانی را از یاد می‌برد ودر بی یادی و فراموشی گم کردهٔ خویش می‌جوید آنکه بام وشام خویش ازهم نمی‌داند وشام وبام نمی شناسد بربام خویشتن شکافی ودرك و دریافت حق و معرفت ازمطلع‌های درونی است .

« روزی بوموسی‌ازشیخ پرسیدکه بامدادت چون‌است گفت مرانه بامداد است ونه‌شبانگاه »

همه‌روزان‌وشبان‌درجست‌وجوست‌ودرجست‌وجوی‌اوست اما مشرق او جز وجود آن جویندهٔ شام از بام ندانسته نیست .

یکی پرسید از آن بیدار بستام

که با فیض سحر چونی به‌هر بام

بگفت ای‌شام توچون بام روشن

مرا نه بام پیدای‌ست ونه شـام

آنکه خویشتن درپی معشوق گم می کند هم سر از

گریبان خویشتن برمی آورد و آنکه غواص دریای معرفت است گوهر دیروصلت گران بها و کمیاب حقیقت درخویش می‌جوید که‌خویشتن صدف‌آن گوهرست چون بگشاید و چون بشکفدآن گوهر پیدا وپدیدار است .

اشکی نا گسسته ودامنه‌دار وگریه‌ای از دلی شکسته وبی‌اختیار باید تاغنچهٔ دل بگشایدکه گل دیر بهار دل‌گل‌گل نیست و به‌هر اشکی نمی شکفد و دردا که گریهٔ بی‌اختیار به اختیار نیست

چوغنچه‌ای که زابر بهاربگشاید

دلم زگریهٔ بی‌اختیار بگشاید

گشودن‌گل‌دل در تمام‌عمر دمی است

گل‌گل‌است‌که درهر بهار بگشاید

این همه انس والفت که مردان خدا را به شب است ازسر درد طلب است که همه بامدادان روشن از گریبان سیاهی‌شب‌هامی‌دمدوهمه‌امیدی‌ازدل ناامیدی‌هاسر برمی‌آورد.

مکنید دردمندان گله از سیاهی‌شب

که من این صباح روشن زشب سیاه دارم

فرمان روایان در دطلب همه از روز در تعب و همه

فریفته وفتنهٔ شبند وحماسهٔ جان شب بیدار وتن تب‌دار ایشان این فریاد مرد سوز آسمانی است .

ما زمرهٔ فقرا ازروز در تعبیم
خورشید اختر روز ماآفتاب شبیم
افسرده‌ایم به‌روزچون‌شمع وشب به‌بروز
شمعیم و وقت فروز پروانهٔ طلبیم
هم آفتاب کفیم هم ماه بی کلفیم
از انبیا خلفیم براولیا سلبیم
دارندهٔ فلکیم با امر مشترکیم
چون شرك نیست‌یکیم چون غیر نیست ربیم
رندان‌خانه به‌دوش‌هشیارسر سروش
بیگانه ایم زهوش باعشق منتسبیم
بیمارو زار وغریب تبدارعشق‌حبیب
فرمان پذیر طبیب فرمان روای تبیم
بی زیب و بی حللیم برقلهٔ قللیم
مقصود بی عللیم موجود بی سببیم
گه ارض وگاه سما گه دردوگاه دوا
گه بنده گاه خدا ما قوم بلعجبیم

ما مرغ دانهٔ ذات برطرف آب حیات
از شوق در نغمات از عشق در لهبیم
گر دوست جلوه کند پا تا به‌سر همه چشم
ور یار بوسه دهد سر تا به‌پای لبیم
در مکتب ملکی دانندهٔ نکتیم
بر منبر فلکی خوانندهٔ خطبیم
اولاد سررسول مرد خداست نه غول
ما مرد مرد وملول از خارجی نسبیم
شوال تا به‌رجب می‌خواره و به‌طلب
تا آخر رمضان از اول رجبیم
باید زدار فنا اندوخت رزق بقا
کز این سه ماه طلب نه‌ماه در طربیم
ما مفلس و به جهان پوشیم کسوت جان
عوران جامه رسان بی اطلس وقصبیم
مست نشاط همیم سیل بنای غمیم
شیرازهٔ حکمیم آوازهٔ ادبیم
ما در برابر جهان عظیم ذره‌ای بی مقداریم وگردی
سرگردان اگر ستارهٔگرآلود خاك با همه عظمت دربرابر

جهان پهناور از دانه‌ای خشخاش در برابر اقیانوس کهتر است ما در مقابل جهان هیچیم اما هیچی‌که همه دراوست گردی سرگردان که گردون‌ها در سینه نهفته دارد وذره‌ای بی مقدار که خورشیدها در مشرق نهان او خفته‌اند که هر قطره‌یی دریایی وهر گردی‌گردونی است .

همه کوشش وکاوش برای برآوردن این خورشیدهای درون تاب است تا به‌نور آن همه زاویه‌های جهان درون روشنی گیرد وهمه گوهرهای کمون درصدف فراموشی‌خون حسرت نخورند وسر از تنگنای خاموش‌وسرد نهان برآورند .

این سخن بشنو که عطار درباب حال‌بایزید گفت

«. . . نقل‌است که یك روز سخن حقیقت می‌گفت و

لب خویش می‌مزید و می‌گفت هم شراب خواره‌ام وهم‌شراب وهم ساقی ...»

نقل کرد ستند روزی با یزید

قول حق می‌گفت ولب را می‌مزید

گفت آن که من شـراب باقیم

نیز خود می خواره‌ام خود ساقیم

یعنی ای پویندهٔ راه خدا

نیك بنگر نیستی ازحق جدا

هرکجایی گر به‌مصری یا دمشق

خود یکی دان عاشق و معشوق‌و عشق

این‌همه سخن که در بارهٔ اتحاد عشق‌وعاشق ومعشوق گفته‌اند از آن است که همه خورشیدها درسر زمین وجود آدمی پنهان شده است و درهمین سرزمین از افق معرفت و حقیقت می‌دمد .

مطلع همه ستاره‌های دانش و مشرق همه نورهای بینش دنیای بی‌کران و پیچیده ودیریاب وجود آدمی‌است .

بایزید راگفتند «مارا زهد و عبادت می‌فرمایی و تو زیادت زهد وعبادت نمی‌کنی شیخ نعره بزد و گفت زهد و عبادت ازمن شکافته‌اند .»

نام مهترین خدای در ضمیر بندهٔ عامی و صادق و روشن دل نقش می‌بندد که هربنده از سر نیاز در خلوت‌گه راز یارب گوید خدای تعالا به شفقت اجابت حاجت او بر آورد در خبر است که « مردی به نزدیك صادق علیه‌السلام آمد وگفت مرا خبرده ازنام مهترین خدای تعالا و در پیش

اوحوضی آب بود روزی سردبود مرد را گفت در این حوص آب رو غسل بکن تا ترا خبر دهم مرد در آب رفت ساعتی بود چون خواست که برآید امام کسان خود را گفت رها مکنید مرد ساعتی بود سردش شدگفت رب اغثنی بار خدایا فریاد رس صادق علیه‌السلام گفت اینست که گفتی.»

آنکه حجاب‌های ظلمت درون خـویش می‌درد و خورشید حق درسرزمین دلش‌می‌درخشد محرم نهانخانهٔ راز است واز غیر بی‌نیاز.

وقتی عمرعبدالعزیز رضی‌الله عنه نزدیك حسن بصری نامه‌ای نوشت و درآن نامه‌گفت‌مرا نصیحتی‌کن‌کوتاه چنان‌که یاد دارم واین امام خویش سازم حسن برظهر نامه نوشت‌که یا امیرالمؤمنین چون خدای با تست بیم از که داری و اگر خدا با تونیست امید به‌که داری.

یکی از بزرگان آزاد مرد

سوی پیر بصره یکی نامه کرد

در آن نامه گفت ای خردمند پیر

بهره ماندگان را تویی دستگیر

چو دانم که هستی شناسای درد

تو دانی که ما را چه بایست کرد

یك انـدرز کوتاه فرمـا مـرا

که همراه باشد به هر جا مرا

حسن خواند و بر پشت نامه‌نوشت

کـه ای پاك پندار نیکو سرشت

اگر با خدایی که بیمت ز چیست

و گر نیستی پس امیدت به کیست

چو با اویی از هیچ پروا مدار

و گـر نـه امیدی بـه فـردا مدار

دریچهٔ معراج همه عارفان گریبان است وآن همه سر درگریبان فرو بردن‌ها برای راه یافتن به پهنهٔ پر تشعشع و صحنهٔ نورانی دل است کـه آئینهٔ تمام نمـای جلـوهٔ ذات سرمدی است .واستغراق در بحر بی‌کرانهٔ تفکر برای دست یافتن به‌گوهر باطن وآن پیران روشن دل‌که به جهان معنی و حقیقت راه برده‌اند همه ازدریچهٔ تفکر و تعمق در باطن و ضمیر و سر فروبردن در گریبان خـاطر و سـویدای دل

دامن توفیق به‌دست آورده‌اند .

فراموش کردن نام و نشان نزدیکان همه از استغراق و تفکر است و از بخاطر سپردن و حدیث وذکر و تکرار و تلقین نام اوست .

فریدالدین عطار عارف شاعر وشاعر روشن دل روشن ضمیر درباب استغراق بایزید نوشته است .

« ودر استغراق چنان بودکه مریدی داشت که بیست سال بود تا ازوی جدا نشده بود هرروزکه شیخ اوراخواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی مرید گفت ای شیخ مرا افسوس می‌کنی بیست سال است تا درخدمت تومی‌باشم وهر روز نام من می‌پرسی شیخ گفت‌ای پسر استهزا نمی‌کنم لکن نام اوآمده وهمه نام‌ها ازدل‌من برده نام تویاد می‌گیرم و باز فراموش می‌کنم .

واین حکایت را آشفته‌ای که این پریشان برزبان دارد از سرشوری به‌بسطت بیشتر به‌نظم آورده و گفته‌است .

مریدی داشت صادق پیر بستام

کمر بسته به‌خدمت بام تا شام

به‌قرب او قریب بیست سالی
نبوده دور ازو در هیچ حالی
ولی پیر ازغم او بی خبر بود
توگفتی جد و جهدش بی‌ثمر بود
چومی‌خواندیش گفتی چیست نامت
همی گفتی فلانم من غلامت
بلی‌می‌گفت و بازش‌چون‌که می‌خواند
زیاد آورد نامش باز می‌ماند
که‌نامت چیست باز از یاد بردم
به آغوش فراموشی سپردم
مرید از این سخن آشفت روزی
بدو گفت ازسر دردی و سوزی
که‌ای پیرخردمند این چه حال‌است
ندانی‌نامم اکنون بیست‌سال است
چه افسوس است این باآن همه‌هوش
که نامم می‌کنی هردم فراموش
به‌پوزش گفت پیرای مرد رنجور
مرا قرب خدا کرد ازهمه دور

بـه‌خـاطر غیر نـامش بیشتر نیست

و گر نه طبع من افسوس گر نیست

صدای نامش آمد چون‌که در گوش

همی کردم همه نامی فراموش

مجنون این‌طریق درملامت زدگی هم اززبان ملامت گر به‌شنیدن نام معشوق‌خرسند است .

یکی پرسید از آن مجنون غمگین

که ازلیلی‌چه می‌گویی تومسکین

به‌خاك افتـاد مجنون سر نگون‌سار

بدوگفتـا بگـو لیلی دگـر بـار

وبه‌تلقین و تکرار نام او و ذکر حدیث او خاطر شاد دارد .

دید مجنون را یکـی صحرا نورد

درمیان بادیه بنشسته فرد

صفحه از ریگ و ز انگشتان‌قلم

نام لیلی دم به‌دم می‌زد رقم

گفت ای مجنون شیدا چیست این

می‌نویسی نامه سوی کیست این

گفت مشق نام لیلی می‌کنم
خاطر خودرا تسلی می کنم
چون میسر نیست مارا کام او
عشق بازی می کنم با نام او

یگانگی عاشق و معشوق را واستغراق عاشق را در معشوق‌این حکایت گویاتروزبان‌دارتر بیان‌می‌کند.

گفت مجنون من نمی‌ترسم‌ز نیش
صبر من ازکوه سنگین است بیش
لیك از لیلی وجود من پر است
این صدف‌پراز صفات‌آن دراست
من کیم لیلا و لیلا کیست من
ما یکی روحیم اندر دو بدن
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
نیشتر را بر رگ لیلی زنی

وجود عاشق ازمعشوق ممتلی است وازبیرون خود بی نیازاست اگر پردهٔ خودی‌ها بدردوبه‌درون خویش راه‌یابدبه‌خلوت سرای معشوق راه یافته است .

در عزت دل سهل عبدالله تستری گفت :

« حق تعالا هیچ مکانی نیافرید از دل مؤمن عزیزتر وعزیزترین عطاها به‌عزیزترین مکان‌ها بنهند و اگر درعالم مکانی بودی ازدل مؤمن عزیزتر معرفت خودراآنجا نهادی».

خزانهٔ امن معرفت کردگار دل پاکان است کشتن نفس برای زنده کردن دل یعنی این سر چشمهٔ فیض الاهی است که‌هم این عارف بزرگ گفته است .

« دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد » .

وهم اوگفت :

«هرکس‌که نفس‌خود را نشناسد برای خداوند خویش را نشناسد برای‌نفس‌خویش» مجاهدت‌ها وریاضت‌هاوممارست ها همه برای رام کردن و به‌بند آوردن دیو نفس است که روح‌آدمی ازطریق صلاح دور نکند و به‌پستی وآلودگی‌های خود نیالاید .

تعلیم‌عرفان اسلامی ازیك سوی روی درتربیت خلق دارد واز یك جهت به‌پرورش فرد همت می‌گمارد .

اما این هر دو طریق به‌یك منزل‌منتهی‌است وپرورش فرد نیز برای ساختن جامعهٔ انسانی است وهیچ‌پهلوی عرفان روی در عبثی وبی هدفی ندارد . وهمه خشت هاکه‌نهاده‌اند

برای بنیان بنای استوار ودرست جامعهٔ بشری وایجاد پیوند وپیوستگی عالی انسانی وکاستن دردها وهموارکردن درشتی هاست . هر سالك راه جوی که عمری سر به‌گریبان مراقبت ومکاشفه‌دارد چون مهرعنایت دوست دردرونش تافت ورخصت ارشاد یافت درپایان سلوك‌ورسیدگی درعین پیری ودستگیری خود پیر نو خاستگان حقیقت و دستگیر افتادگان طریقت است ازآن آلوده درون‌تاریك دل که باطن ازمحبت ظاهر و تعلق‌های رنگین پاك ندارد چه روشنی زاید .

آن دسته از تعلیم‌های عرفانی‌که روی در توجه به‌عالم درون وسر بردن به‌گریبان ضمیر و تجرد وتفرد سالك دارد برای ساختن وپرداختن صالحان روشن ضمیر وپیران‌دستگیر است‌تابه‌چراغ هدایت وبینش‌خود راه‌پرپیچ وتاریك سالکان ودرماندگان روشن دارندوپویندگان‌سر به‌راه نهاده رابه‌خود نگذارند .

دریایی که‌عرفان اسلامی ازدرون‌وضمیر عارف وسالك می‌سازد همه نهنگان بلاوغم را درخودغرق می‌کندودنیایی که‌از نهاد روشن‌صالحان‌بنا می‌کند همه تاریکی‌های زندگی رادرنورهای تندودرخشان خویش به‌روشنی‌وصفا بدل‌می‌سازد

صاحب اصطلاحات درباب حال نوشته‌اند .

«مراد ازحال نزدیك صوفیان واردی است غیبی که‌از عالم علوی گاه‌گاه به‌دل سالك فرود آید و درآمدشد بود تا آنگاه که او را به کمند جذبهٔ الاهی ازمقام ادنا به اعلا کشد » .

وجنید آن عارف بزرگوار و آن پیشوای طریقت و سلوك گفته است الحال نازلة تنزل بالقلب واین‌حال‌های‌زود گذر دوام‌ناپذیر که منشأ مقام‌ها است همه درسرای دل عارف فرود می‌آید وباب رحمت حق از دل می‌گشاید دریچهٔوارد غیبی‌دل‌است‌اماوقوف‌به‌حال‌هاوصفت‌ها وآگاهی‌ازسرسویدای دل‌کار سخت مشکل است بل‌که ممتنع و محال نشنیدی که علی پسرسهل صوفی‌گفت ازروزگار آدم همه ازدل می‌گویند کاشکی کسی می‌گفت که دل چگونه است وچیست .

من‌وقت آدم الی قیام‌الساعه یقولون القلب‌القلب وانا احب ان اری رجلا یصف‌لی ایش القلب او کیف القلب فلا اری .

تعذر وتعسر معرفت صفت های دل را از جهت دوام دگرگونی حال‌ها وترقی او دردرجه‌های کمال دانسته اند و

آنرا قلب از این روی خوانده‌اند که پیوسته روی در تقلب حال ودگرگونی دارد وهرکه درباب دل توصیفی می‌کند صفت مقدار درك ودریافت خود می‌کند که گفتند «چندین هزار غواص دریاهای معرفت در معرفت دل غواصی کردند وهیچ یك به‌قعر او نرسید و استیفای کنه شگفتی‌های او نکرد ونیز نه هر که ازوی اثری بیافت ازآن خبری بازداد یاهرکه اورا گوهری ثمین ازآن به چنگ افتاد در طبق عرض نهاد.»

این مدعیان در طلبش بی خبرانند
وآنراکه خبر شد خبری بازنیامد

آن امانت که‌زمین وآسمان از حمل آن سرتافتند در دل آدمی یافتند که دل مهبط سرازل و ابد ونقطهٔ دایرهٔ وجود ومحل حرکت وکمال آفرینش وتجلی‌گاه جمال وجلال یزدان وعرش رحمان و منزل همه وحی و الهام و فرودگاه هر لطف حضرت صاحب جلال واکرام است.

بانگ هر سروش غیبی درین کوه می پیچدوهمه‌رحمتی وفیضی ازین دریچه می‌آید.

اما همه‌دل‌هاازجهت کدورت و صفا یکسان نیست ودل صالحان ومنکران ومؤمن وکافر و متردد و منافق راصورتی

و حقیقتی مخالف یك دیگرداده‌اند که رسول (ص)فرمود.

دل چهار است اول دلی پاك روشن که دروی چراغی افروخته بود وآن دل مؤمن است دوم دلی سیاه سر نگون و آن دل کافر است سوم دلی معلق متردد میان کفر و ایمان و وآن دل منافق است چهارم دلی دوروی که وجهی از ومحل ایمان ووجه دیگر جایگاه نفاق است القلوب اربعة قلب اجردفیه‌سراج یزهر فذالك قلب المومن و قلب اسودمنکوس وذلك قلب الکافر وقلب‌مربوط علی علاقه‌فذلك قلب المنافق وقلب مصفح فیه ایمان و نفاق وسبب این اختلاف دروجه دل آنست که دل فرزند پیوند روح و نفس و این هردو در حال جدال بایکدیگرند وهریکی خواهدکه بر دیگری چیرگی یابد ودراین تجاذب وتنازع وجدال ومحاربه آنگاه‌که‌روح غلبه می‌یابد حال نفس‌ازدونی وپستی به‌کمال‌عروج می‌گراید وآنگاه که نفس چیرگی می‌یابد روح را از اوج عروج به فرود نقصان ومذلت می‌کشاند وتقلب حال‌های فرزند این دو جفت‌ازین است‌واختلاف‌وجه‌های‌دل‌ازین تجاذب و تنازع مایه گرفته است اما نفس باآنکه روی در نقصان وحضیض دارد هم سرچشمهٔ دریافت صفت‌های ملکوتی است و ازین جهت

شریف‌ترین معرفت‌ها پس از معرفت یزدانی معرفت انسانی شناخته‌آمده و معرفت الاهی مشروط و مربوط بدان دانسته شده وشناخت رب به‌شناخت نفس موقوف‌است وگفته‌اند هر که نفس خود را به‌صفت عبودیت بشناسد پروردگار خود را به صفت‌ربوبیت شناخته است واین شناسایی‌صفت‌های الاهی ازطریق نفس بدین وجه است که نفس آدمی عظمت وعزت و قدرت واستغنای حضرت‌حق وهر صفت که جز اورا حق‌وروا نیست به‌نا حق‌وناروا برخود می بنددوبه باطل دعوی آن می‌کند اگر نور تجلی‌حضرت‌حق برنفس بتابد همه برف این دعوی‌ها ازمیان برداشته می‌گردد وآن صفت‌هاکه ذاتی نفس است ازتواضع‌وخضوع‌و عجزوفقر و مسکنت و اعتراف پدیدار آیند و بانگ حماسهٔ

من‌خدا من خدا من خدایم

به فریاد عجز آمیز

من‌گدا من‌گدا من‌گدایم

بدل شود

جای عظمت باطل نفس اگر عظمت حق جلوه کند

تواضع نشنید ومذلت به‌حق اگر عزت عزیز رخ نماید خلیفهٔ عزت ناروا گردد واز این طریق عرفان به‌صفت‌های الاهی از طریق معرفت به‌صفت‌های نفس حاصل گردد و ازاین روی ذوالنون در جواب سؤال ازکیفیت شناخت پروردگار گفت هرگاه قصد معصیتی خواستم کرد جلال وعظمت الاهی را یاد می‌کردم و صفت حیا در من پدید می‌آمد و ازوی شرم‌می‌داشتم وآنرا می‌گذاشتم او قرب ومعرفت الاهی‌در اثر وجود حیا وتأثیر صفت جلال وعظمت حق در نفس یافته است .

اگرهمه راه خدا جویی دریچهٔ درون وضمیر آدمی است همه حجاب‌ها وجود اوست‌که بایزید، را پرسیدند «راه به‌حق‌چگونه است گفت تو ازراه بر خیزکه به‌حق‌رسیدی » وهم اورا پرسیدند «راه‌به‌خدای چگونه است گفت غایب‌شو ازراه وپیوستی به‌الله ».

میان عاشق ومعشوق هیچ‌حائل نیست

توخود حجاب‌خودی‌حافظ ازمیان برخیز



خلاصه: حیرت دیرینه ـ درآمدی از صفا ـ تلاش فلسفه و عرفان برای نجات بشر از چنگال بیم و حیرت ـ جدایی راه عرفان و فلسفه ـ یگانگی هدف این هر دو و هدف دین‌ها ـ مغایرت عرفان با گوشه‌گیری و اعتزال ـ درویشی بی‌بهره ماندن است نه بهره ندادن و کار کردن و بی‌آزاری است نه تنبلی و بی‌کاری ـ استشهادی از تفسیر ابوالفتوح رازی ـ حکایت فقیه و حمال ـ هرچند توفیق در سلوك به مجاهده و مراقبه است اما از خدمت خلق مجاهدتی بالاتر نیست وای بسا ریاضت که حجاب راه است ـ حکایت آن پیر شوریده که سی سال یارب گفت و آخر گفت حجاب من ذکر من بود ـ سه اندرز بوسعید به همسران مریدان تأهل ساخته ـ قول خواجه عبدالله در خردی مقام شعبده و کرامت ـ سخن ابوسعید در تفسیر و بسطت قول خواجه عبدالله .

وصیت ابوسعید به مریدان ـ سفارش بوسعید به وزیر تغرل ـ راز تمسك عارفان به تمثیل و حکایت وقصه و اقتباس از قرآن کریم ـ مقام سعدی در عالم سلوك ـ گریز عازف صاحب دل از خانقاه به مدرسه ـ سیرت اخوان صفا ـ درویشی به صوف پوشی و خانه به دوشی نیست ـ طریق درویشان ـ میل به سفر درویشان نشانهٔ تحرك و نشاط و امید است ـ

قول بایزید در زبان بوسعید دراین معنی ـ حکایت
ازتذکرةالاولیاء عطار درذم اعتزال ـ خطاب مرد
سوزاویس به‌آن مردکه سی سال گور وکفن وترك
دنیا حجاب راه داشت ـ نماز شام تا بام بایزید
وبی‌حاصلی آن ـ بیرون شدی باحماسهٔ شوق‌وطلب
صفا



در درآمداین مقال عذرناتوانی‌خویش به شعرمناسب
مقام وحال حکیم شوریدهٔ روحانی و عارف ربانی صفای
اسفهانی می‌خواهم‌که از سردرد درون وازروی ناتوانی‌جان
ودل در برابر غم‌عشق وزیر بار گران اشتیاق گفت

من پرکاه و غم‌عشق هم سنگ کوه گران شد
درزیر این بار اندوه ای‌دل مگر می‌توان شد
چون‌زعفران‌بود وچون‌نی‌وزچشم چون ارغوانم
رخسار من ارغوانی بالای من ارغوان شد
تاشد غمش هالهٔ دل برمه رسد نالهٔ دل
دل رفت و دنبالهٔ دل جانم به حسرت روان شد
بی گوهر و بی عقیقش در آب و در آتشم من
اشکم چوباران نیسان آهم چو برق یمان شد

ره بردم‌ازدل به‌کویش دل بستم ازجان بدمویش

عشق من وحسن رویش افسانه وداستان شد

دربند زلفی و خالی گشتم چومویی و نالی

گر بدر من شد هلالی زان ماه لاغر میان‌شد

مارا دلی بود و جانی در بند آن آفت جان

جان پای بند وپریشان دل دستگیرو نوان شد

درکار خود محو وماتم اعجوبهٔ نادراتم

عقلم به‌طفلی چنان پیر عشقم به پیری جوان شد

درکویم آن ماه سرمست آمد سرزلف بردست

بنشاند و بنشست و برخاست گفتی که آخر زمان‌شد

از دیده ودامنم زاد توفان نوح از غم‌عشق

هر دامنم همچو دریا هر دیده‌ام ناودان شد

دل مرغ نارسته پر بود پرداد پرواز عشقش

سیمرغ قاف حقیقت تاووس باغ جنان شد

این طفل بی‌درك و دانش در مکتب پیر تعلیم

شاگردی درس غم‌کردصاحب دل‌و نکته دان شد

کرد آنکه از مسلك سرسیر صفای مجرد

استاد ارشاد جبریل شاگرد پیر مغان شد

اکنون دیرگاهیست که فرزندان حیرت زده و تشنه کام آدمی در وادی خشك و سوزان سرگردانی و حیرانی سرگردان و حیرانند و در پی سراب‌های خواب و خیال خویش می‌دوند.

از آن روزگار که تنها وسیلهٔ محاسبه انگشتان دست و پای بود تا امروز که افزار برساختهٔ دست بشر به خود طولانی‌ترین رقم و عدد را به‌دقتی وصحتی تام و تمام جمع و تفریق می‌کند.

از آن زمان که بانگ تندری و درخش برقی آدمیان را به وحشت و بیم واضطراب والتهاب و تسلیم بدل می‌کرد تا این زمان که سرکش ترین نیروهای طبیعت رام دست وآرام تصمیم وارادهٔ بشر است.

از آن شب‌های تار وظلمانی ومبهم و نامعلوم و دورپایان آغاز آفرینش تا این بامدادان روشن دانش و بینش پیوسته سایهٔ بیم وحیرت در کارجهان وسرانجام آدمی باهیبت وحشمت هرچه تمام‌تر بر فرازافق حیات جامعهٔ بشری پیدا و پدیدار است.

لهیب آتش سوزان وگدازان بیم از مرگ همواره سینهٔ پر امید آدمیان را می‌گدازد وتفکر درکیفیت آفرینش

و مقصود خلقت آنی گریبان فکر بشر کنجکاو ومتجسس را رها نکرده است .

عرفان وفلسفه حاصل تلاش آدمی درطی قرن‌هاست برای نجات ازبیم‌ها وراه بازکردن به‌سوی دانایی و بینایی و دانستن حقیقت چیزها

اگر فلسفه تلاش می‌کندکه بشر را از طریق استدلال واستنتاج وقیاس وتمثیل واستقرا به حقیقت هستی و واقعیت چیزها رهبری کند عرفان ازطریق اشراق وشهود ومجاهدت ومراقبت راه آدمی را به‌جانب کمال و دانایی وراز گشایی می‌گشاید درقانون‌های آسمانی وکتاب‌های دینی هدف اصلی و حقیقی تربیت جامعه و نظام وانتظام بخشیدن به خانوادهٔ انسانی است وتسلی وتسکین دردها ومصیبت ها وآسان‌کردن دشواری‌های هستی واز میان بردن بیم‌ها و اضطراب‌ها همه نظر گاه پیامبران بوده است فلسفه وعرفان نیز همین وظیفه را تعهد کرده‌اند وبعداز تعلیم‌های دینی هیچ طریق‌ومذهبی بهتراز این دوسر چشمهٔ دانایی وبینایی ذهن کنجکاو ودل بیمناك وهراسان آدمی را در پناه آرام وامان نگرفته‌است

عمده تعریف‌های عرفانی متوجه تهذیب نفس وتربیت

وتزکیهٔ روح آدمی است و اورا برای پرواز به عالم معنی آماده‌وپرورده می کند وراه گریز او را از چنگ غول‌های درون می‌گشاید .

در عرفان‌وتصوف اسلامی که‌در رگ‌ها و شریان‌های آن‌خون ایرانی جریان دارد جهت تربیت اجتماعی وآماده کردن فردبرای زندگی‌سالم ومفید وآرام اهمیت شایان دارد عارفان بزرگ که سم پاشی وبد آموزی پیروان مانی و سایر فرقه‌های‌کج‌اندیش‌وفسادکارو تباهی‌آموزدرزمین دل وجانشان ریشه ندوانده متوجه این جهت عرفان بوده اند وآنچه در ایشان جنبهٔ کم آزاری وشفقت‌ومهربانی وفداکاری وازخود-گذشتگی‌دارد همه متوجه انتظام جامعه وبرقرارکردن‌محیط عالی انسانی است تصوری باطل وخالی از حقیقت است اگر عزلت وگوشه‌گیری وشعبده بازی و تنبلی وتن‌پروری وکاهلی ورهاکردن‌کار وپیشه وخانه وخانواده ومجرد زیستن‌راعرفان وتصوف بدانیم اگر ترك وتجرید وقناعت وخرسندی گفته‌اند ترك هوا ومجرد ماندن از آفت شهوت وساختن به بهرهٔ کم وشاد بودن وخرسندی‌کردن به‌موجودودل نبستن به تعلق‌های باطل مراد بوده است . زیستن در حال و خرسندی بـرای

آرام‌کردن خاطر وخرسند ساختن ضمیر ودرون آدمی توصیه شده است که دل‌بستن درگذشتهٔ معدوم وآیندهٔ نامعلوم کیفیت حال‌را آمیخته به‌درد وملال‌می‌کند ودرك سعادت جز به‌کسب رضایت خاطر وخرسندی درون حاصل نمی‌شود . درویشی بی‌بهره‌ماندن‌است نه‌بهره ندادن. به‌سود نرسیدن است نه‌سود نرساندن. درویشی‌رنج بردن‌است‌وگنج فراهم‌آوردن‌دیگران را وخون خوردن است ومشك پروردن مردمان‌را سوختن و افروختن وروشن ساختن بزم خلق است کفروبی دینی نیست کارکردن و بی‌آزاری است نه‌تنبلی و بی‌کاری درویشی‌پادشاهی است نه‌گدایی‌مزدکم‌گرفتن وکار بسیارکردن وخرسندی‌به‌بار گران وخرج اندك است ودرویش خرسندبار برپشت و خار در پای به راه رضای خدا وخدمت خلق می‌پوید و جز این دو نمی‌جوید و پیوسته به‌زبان حال می‌گوید :

موکه چون اشتری قانع به خارم

به پایم خار و خرواری به بارم

بدین خرج قلیل و رنج بسیار

هنوز ازروی مالك شرم سارم

اگر در فلسفه به‌روی همه‌گشاده نیست درهای عشق و

عرفان تسکین دهندهٔ همه دردها و تسلی درد همه است همه شهوت و تعلقی درین بوتهٔ امتحان به رضا و خرسندی و شاد-دلی‌وخرمی وشکفتگی بدل‌می‌شود . تا به‌جا نیست اگرفلسفه را رحمت خاص و عرفان را رحمت عام بنامیم که عرفان برهر دلی نوری می‌دهد وکسی را محروم نمی ماند و ازفلسفه جز فیلسوف بهره‌ور نیست مصطبهٔ تنگ‌تنگ‌جای فلسفه جز جای چند فیلسوف عالی مقام نیست ودرطول ده‌ها قرن تعداد این صدرنشینان حکمت وفلسفه انگشت شمارست و در این جای‌تنگ جهانی را جای نتوان داد . در رحمت عرفان به روی هردلی گشاده است وهردلی‌را راهی به سوی حقیقت و حق باز نهاده‌اند وعدد طریق به‌سوی‌خدا برابر عدد مردمان است .

برصدر مصطبهٔ عشق و عرفان حشمت ارستو و هیبت افلاتون وکبکبهٔ سغرات نقش نبسته و بر بالای غرفهٔ حقیقت و محبت محتسب استدلال ومنطق ننشسته

بر درمدرسهٔ عرفان ننوشته‌اند که هر که هندسه نمی داند دراین مدرسه نیاید.حکایتی ازتفسیر ابوالفتوح به خاطر می‌گذردکه ما را دربیان این مقصود یاری می‌کند و آن حال

یکی‌از فقیهان‌مشهور و معتبر است با حمالی و نشان می‌دهد که درك‌ودریافت ازکنه‌ونهاد حقیقت جهان موقوف به درس وکتاب نیست .

دفتر صوفی سواد حرف نیست

جزدل اسپید همچون برف نیست

ومنادی حقیقت وعرفان بانگ بر می‌داردکه

بشوی اوراق اگر هم درس مایی

که علم عشق در دفتر نباشد

***

عشق را بوحنیفه درس نگفت

شافعی را در آن روایت نیست

« حمالی رادیدم باری‌گران برپشت گرفته می‌رفت و همهٔ راه می‌گفت الحمدلله استغفرالله‌گفتم توچیز دیگر ندانی جز این دوکلمه

گفت دانم قرآن نیز دانم

گفتم چرا جز این دوکلمه نگویی

گفت برای آن‌که پیوسته نعمتی و رحمتی از آسمان برمن فرود می‌آید وگناهی‌وخطیئتی از من برآسمان می‌شود

شکر آن نعمت را کلمهٔ حمد برزبان می‌رانم و جبران آن گناه را استغفار می‌کنم تا مگر خدای رحمت آرد گفتم سبحان‌الله این حمال فقیه‌تر از من است »

آن همه قدح وذم که در کلام عارفان نسبت به‌عالمان بی عمل ومغرور به علم ودانش آمده نه از سر انکار علم و دانش است بل‌که ازبرای اشاعهٔ فکر مفید بودن ومفید زیستن وبه‌کارخلق پرداختن و استفاده کردن از علم در راه خدمت به‌خلق و گریز از آن آفت های نفسانی است سنایی که گفت :

علم کز تو ترا بنستاند
جهل از آن علم به بود بسیار

ترجیح علم به جهل نخواست وسعدی که فرمود

عالم که کامرانی وتن پروری کند
اوخویشتن گم‌است کرا رهبری کند

تازیانهٔ بیدار باش به دوش عالم بی عمل و تن پرور نواخت .

در طریقهٔ‌عرفان توفیق در سلوك به‌مراقبت ومجاهده است ومکاشفه نصیب آن سالك است که نفس خویش فدای

رضای خدا وخدمت خلق کند وهمه به منزل رسیدن ها به
عنایت موقوف است و عنایت باری و نور هدایت کردگاری
دل حمال وفقیه را یکسان شامل است وای بسا که علم و
حکمت وفلسفه وحتا ذکر وورد و مراقبت و ریاضت حجاب
راه راست .

یکی شوریده پیری قرب سی‌سال
بگفتی ذکر یارب در همه حال
چو واصل گشت و خامش ماند فرمود
که یارب گفتنم خود پرده‌یی بود
اگر یارب به‌پای پیر بند است
به پای خلق یـارب بند چند است

اساس تعلیم وارشاد درطریقهٔ تصوف پاك وسالم بر تربیت
اجتماع وعمده توجه مرشدان کامل و پیران صاحب دل به
آماده‌کردن رهروان برای زندگی سالم وخوب وبنیان خانه
وخانواده ورفاه وصلاح مردم است دستور های بهداشتی
عارفان وتوجهایشان به‌پاکیزه داشتن محیط زندگی واحتراز
ازخوردن غذای آلوده همه نشانهٔ آنست که بنای اصلی عرفان
وتصوف برپایهٔ اجتماع وصلاح کار خلق و تربیت اجتماعی

نهاده شده است و با اعتزال و تنبلی و تن پروری ومفت خواری سازش وسازگاری ندارد « شیخ هر مریدی که تأهل ساختی اهل اورا بخواندی وگفتی سه کار بکن

اول هر چه این کد خدای در خانهٔ تو آرد ازغله و حوائج تصرف خرج خود از آن نگاه‌دار و خرج مکن چنانکه زنان دروجه دوك رشتن و کرباس بافتن دهند بی فرمان شوهر که برکت از آن بشود و دیگر خانهٔ عنکبوت درخانه بمگذار که شیطان درآنجا مأوا گیرد و هم نشینان ماهم نشین شیطان نباشد و دیگر هرطعام که خواهی ساخت وهرچه در دیگ خواهی کرد ازگوشت وحبوبات اول به‌آب نمازی کن آنگاه دردیگ فرو کن واین هر سه را یاددار تا ترا نیك‌آید »از این دستور شیخ بوسعید به زنان مریدان پیداست که توجه نکردن به سلامت جسم و خانه و خانواده موجب رکودکارسلوك وسیر مریدان بوده است وهم به‌جرأت می‌توان گفت‌که سیر وسلوك جز یافتن طریقهٔ منطقی ومعقول وسالم و آسان وهموار زندگی انسانی طریقی نیست وجستن رضای خدا جز به‌کوشیدن درکسب‌آسایش خلق وخدمت به اجتماع و تحصیل‌معاش‌زن‌وفرزندوتربیت‌خانواده‌میسر نمی‌شود.

بوسعید جامهٔ زیبا به‌بر ودستارپربها برسر داشته و به آراستگی‌وپاکیزگی می‌زیسته‌وبادوستان به‌گرمابه و گلستان می‌رفته وهمه این آراستگی و گرم جوشی نشانهٔ رغبت او به‌آمیزش‌ومعاشرت با مردم‌ومخالفت باانزوا واعتزال و تجرد است اما همان جامه ودستار زیبا وپربها به‌موی سترگرمابه می‌بخشد تاساز وبرگ عروسی آماده کند و هم‌آن موی ستر را به‌پاکیزه داشتن استره وشستن دست و پنهان کردن موی وشوخ ازچشم مردمان نصیحت می‌کند واین همه‌نشانهٔ توجه کامل آن‌عارف بزرگ به نظام جامعه ونظافت و بهداشت و وتشکیل خانواده است .

درعالم درویشی آن شعبده‌ها راکه بعضی ازآن به کرامت تعبیرکرده‌اند مقامی‌نیست وهرچه هست درکوشیدن به‌کسب رضای خدای و صلاح خلق است که خواجه عبدالله انصاری گفت

« اگر درهوا پری مگسی باشی‌واگر بردریا روی‌خسی باشی دل به‌دست آر تاکسی باشی»

درتار وپود زیبا و آهنگ موزون و موسیقی خوش پیوند این‌نثرآهنگین عاطفهٔ انسانی وتشویق به‌مردمی ودر

کار کردن نیروی تن وجان به‌خدمت خلق موج می‌زند و بی اعتنائی به‌جدوجهد درطریق غیرمنطقی و ناسودمند تصوف‌و عرفان برساخته وموضوع‌وذم‌ریاضت‌واعتزال‌و بدشمردن‌شعبده وخوارکردن کرامت از آن به‌خوبی آشکار است . این‌معنی به‌بسطت بیشتر در حکایتی که به ابوسعید ابوالخیر منسوب است آمده‌است درین حکایت تشویق به‌درآمیختن با مردمان و بازرگانی‌وستدوداد‌وزن‌خواستن‌وافت‌وخیزومعاشرت‌وشرکت دراجتماع صریح وروشن‌بیان‌شده وتوجه به‌کرامت‌هامذموم وناچیز و عبث شمرده آمده است .

« شیخ را گفتند فلان‌کس بر روی آب می‌رود گفت سهل است بزغی وصعوه‌یی برروی آب می‌رود

گفتند فلان‌کس درهوامی‌پرد گفت‌زغنی و مگسی نیز در هوا بپرد گفتند فلان‌کس دریك لحظه ازشهری به‌شهری می‌برود شیخ گفت شیطان نیز دریك نفس ازمشرق به‌مغرب می‌شود این‌چنین چیزها را بس قیمتی نیست مرد آن بود که در میان خلق بنشیند و برخیزد و بخسبد و با خلق ستد وداد کند وزن خواهد وباخلق‌درآمیزد ویك لحظه ازخدای غافل نباشد »

فتوای مفتی اعظم عالم واقعی عرفان و تصوف برسپردن طریق زندگی به‌شیوهٔ متعارف و معمول ومنطقی وانسانی است اوشرط مردی‌ومردمی‌راآمیختن بامردمان وشرکت‌دراجتماع وغافل نبودن ازیاد خدای دانسته است .

وصیت‌های ابوسعید که‌مربوط به‌سال‌های‌آخر حیات اوست ودرروزگارپختگی وپرداختگی عمرسیر و سلوك آن آزاد مردبه‌زبان او رفته بیشترروی درجهت توجه به‌آسایش خلق وکوشش دررفاه‌جامعه‌وصلاح‌کار مردم دارد او در روز های آخر زندگی که‌واپسین گوهرهای عشق وعرفان رانثار گهر باز جویان دریای شوق وطلب می‌کرد مریدان خویش را به‌خدمت خلق می‌خواند واین‌سخن عالی که نشانهٔ کمال انسان دوستی اوست برزبان می‌راند که « اگرکسی طاعت ثقلین بیارد درمقابل آن نیفتد که‌راحتی به‌کسی رساند »

وقتی خواجه منصور وزیر صاحب قدرت تغرل پیش اوآمد وازو خواست تاهدایت وارشاد اورا وصیتی‌فرمایداورا جز این نگفت که «کارتو امروز ادای حق خلق است و این خلق جمله‌ابنای دولت تواند به‌جمله به‌نظر فرزندی نگر »

آنچه‌در حال وکار وگفتار وکردار صوفیان ازبدبینی

وبی‌امیدی وتشویق‌مردم به‌ترك دنیا واعتزال وگوشه گیری و ترویج تن‌پروری وتنبلی ومفت‌خواری‌وگدایی و بی‌کاری‌وبی اعتنائی به‌خانواده وزن‌و فرزند و تحریض مریدان ساده دل به‌تجرد وفریب دادن مردمان به‌شعبده ونیرنگ و افسون و رنگ راه یافته از مذهب فساد خواهی و کیش سراپازشتی وتباهی مانی وفرقه‌های فاسد دیگر مایه گرفته و از تربیت عرفان اسلامی دوروبی بهره است .

تمسك عارفان بزرگ چون سنائی‌وعطاروجلال‌الدین محمد بلخی به تمثیل وبیان حال‌ها وحقیقت ها ومعرفت‌های انسانی درضمن حکایت وقصه به‌پیروی واقتباس ازقرآن‌کریم وبه منظور ارشاد خلق واصلاح جامعه وتربیت مردم است .

این همه حکایت خرد وکلان که‌در مثنوی گرانقدر جلال‌الدین‌محمد آمده وهریك‌حاوی‌فایده هاست همه برای ارشاد عموم است ونیك پیداست که‌آن بزرگ مرد که‌خود عارفی گرامی و مرشدی راه دان و صاحبدلی بزرگوار است همه توشهٔ دانش وبینش خویش درکار تعلیم وتربیت وصلاح جامعه کرده و جز این نخواسته که گفتارش چراغ هدایت ومشعل راهنمایی ودلالت مردمان باشد .

شیخ اجل سعدی حاصل عمری سیر وسفر و تجربه و دانش وعلم وعمل خویش در دوکتاب بی‌نظیر وعزیز گلستان وبوستان فروریخت .

یکی راسرمشق اخلاق عملی ودیگری را راهنمای اخلاق نظری کرد تاکلام سحر آمیز و سخن شیرین و دل انگیزش راهنمای تربیت وتعلیم جامعه باشد .

مقام سعدی درعالم سیروسلوك وعرفان ووروداو درحال ومقام عارفان برکسی پوشیده نیست و هر که انکار عالم درویشی اوکند ازسروسودا وسرسویدای اوبی خبر است و در گرداب نادانی وجهل غوطه‌ور برای کودك نورسته تاپیروارسته در گلستان پرگل وریحان بوستان وبوستان عبیر افشان گلستان گلهای دماغ پرور تعلیم وتربیت وارشاد وتهذیب مناسب‌حال ومقام متعلم شکفته وبویا وخرم وخندان به‌دست‌طبع‌توانگر باغبان زیبایی وهنرپرورده ورسته است .

آن‌همه حکایت شیرین وپرحال در بوستان سعدی‌همه به‌منظور تربیت‌وتعلیم وتنزیه‌جامعه‌پرداخته وآن همه‌داستان خوش‌عبارت و موزون درگلستان‌او برای هدایت خلق ساخته آمده است .

درگلستان بابی در تربیت و بابی در اخلاق درویشان اختصاص یافته است در بوستان نیز عمدهٔ بحث‌ها تربیتی و ارشادی است و باب‌های درویشی در ضمن حکایت‌ها بیان شده است .

آن عارف صاحب دل که از خانقاه به‌مدرسه آمده ازآن خانقاهیان گریخته‌که درطی طریق همه خویشتن بینی برمصلحت عموم ترجیح داده‌اند و درصدد بیرون بردن گلیم خویش بوده‌اند اواز سر بینایی عهد صحبت این نوع اهل طریق که نااهل و ناسزایند بریده داشته و همت به‌اکتساب صحبت آن جنس اهل مدرسه که در کار نجات غریق‌اند و خویشتن فدای صلاح جامعه کرده‌اند گماشته است حال‌آن صاحب دل سعدی بدین‌خوشی ودلکشی پرداخته است :

صاحبدلی به‌مدرسه آمد زخانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این‌فریق را
گفت آن گلیم خویش به‌در می برد زموج
وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را

حاصل کلام آنکه آن اهل مدرسه که مصلحت مردمان برصلاح خویش رجحان دهد و نفس خویش فدای دیگران کند عارف واقعی و آن خانقاهی که همه در کار نجات خویش باشد وخلق ازیاد ببرد ظاهر فریب و نادرویش است وسیرت یاران صفا ندارد و بیگانهٔ اهل راز است که

«بزرگی را پرسیدم ازسیرت اخوان صفا گفت کمینه آن که مراد خاطر یاران برمصالح خویش مقدم دارد وحکما گفته‌اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است.»

درویشی به‌صوف پوشی وخانه به‌دوشی نیست درویشی به‌درون آراسته وخلق وخوی پیراسته است و این مقام جز به‌طاعت خدای وخدمت خلق ودرگذشتن از سر نفس‌خویش وترجیح‌دیگران برخود به‌دست نمی‌آید که

«طریق درویشان ذکر است وشکر وخدمت و طاعت وایثار وقناعت وتوحید وتوکل و تسلیم و تحمل هرکه بدین صفت‌ها موصوف‌است درویش است‌اگرچه درقباست اما هرزه‌گردی بی نماز هوا پرست هوس بازکه روزها به‌شب آرد در بند شهوت وشب‌ها روزکند در خواب غفلت و بخورد هرچه

درمیان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رنداست اگر چه درعباست»

تشویق به سفر وآن همه بادیه پیمایی که‌سالکان را معهود است نشانهٔ حرکت وامید ونشاط ومیل به پیشروی و ترقی و نیل به سعادت ورسیدن به مرحلهٔ کمال است .

«شیخ گفت که بایزید راگفتند که تومی‌گویی که‌کسی به‌سفر شود برای خدای شود واوبا اوست چرا می‌شودکه هم بر جای مقصود حاصل شودگفت زمین ها باشدکه به حق تعالا بنالد که ای‌بارخدای ولیبی ازاولیای خویش به من بنمای وچشم ما به‌آمدن دوستی منور گردان حق تعالا ایشان را سفر در پیش نهد تامقصود آن بقعه حاصل گردد»

درذم اعتزال وگوشه گیری و ذم ترك دنیا ودل‌نهادن به‌مرگ این حکایت که در تذکرةالاولیاء عطار آمده سخت مناسب حال است که گفت

«اویس راگفتند رضی‌الله عنه که در نزدیکی تومردی است سی‌سال است که گوری فرو کرده است و کفنی در آویخته وبرسرآن نشسته است و می‌گرید و نه به‌شب قرار گیرد ونه به روز

اویس گفت مرا آنجا برید تا اورا ببینم اویس را
نزدیك او بردند اورا دید زردگشته و نحیف شده و چشم از
گریه درمغاك افتاده بدوگفت یا فلان شغلك القبر عن‌الله‌ای
مرد سی‌سال است تاگور وکفن ترا ازخدای‌مشغول کرده است
وبدین هر دو بازمانده‌ای واین هردو بت راه‌تو آمده است
آن مرد به‌نوراو آن‌آفت درخویش بدیدوحال براوکشف شد
نعره ای بزد ودرآن‌گورافتادوجان بداداگرگوروکفن حجاب
خواهد بود حجاب دیگران بنگرکه چیست وچند است .»
شنیدن این حکایت به زبان نظم تأثیری دیگر
دارد .

اویس پاکدل را گفت روزی
مریدی ساده دل بادرد وسوزی
که در نزدیکی توهست مردی
سراپا شور وحالی سوز ودردی
کنون سی‌سال‌شدکان مردرنجور
کفن کرده فراهم ساخته گور
نه‌شب از درد می‌گیرد قراری
نه روزش بگذرد بی اضطراری

ز بس بگریسته با نا امیدی

نهاده دیده‌اش رو درسپیدی

نشسته برسر آن گور سی‌سال

نجات‌خویش خواهددرهمه حال

به‌شوق مرگ دارد دیده برراه

چه‌حال‌است این‌بگوای پیرآگاه

اویسش گفت‌چون‌این‌قصه بشنید

مرا بایست این آشفته دل دید

مرا آنجا ببر تا‌بینم اورا

مگر راهی دگر بگزینم اورا

مراد ازپس مرید از پیش رفتند

به‌نزدیك مراد خویش رفتند

اویس راه بین آن مرد رادید

چنان‌چون‌کزمرید خویش‌بشنید

نوان خسته شکسته زردگشته

سراپا غم سراپا دردگشته

بدو کردازسردردی جگر سوز

خطابی مرد سوز و راه آموز

که‌در خود آفت ره بنگر ای‌مرد
ترا باز ازخدا گوروکفن کرد
بدین گوروکفن خود قرب سی‌سال
غریب از حق شدی ماندی درین حال
چو این بشنید آن درماندهٔ راه
زراز ماندگی‌ها گشت آگاه
به‌نور این سخن کز پیر بشنید
حجاب‌خویشتن درخویشتن دید
یکی نعره زد ودر گور افتاد
پرو بالی‌زد و خندیدو جان داد
اگر گوروگفن مارا حجاب‌است
حجاب خلق‌یارب بی‌حساب است

آن همه جد وجهد و مبارزهٔ نفسانی‌که باغرورطاعت وعجب عبادت درطریقهٔ عرفان معهود است همه برای‌آنست که مردمان به‌هیچ روی خودرا از جامعه جدا ندانند و به عبادت وطاعت‌ازراه‌زندگی‌دور نیفتند بیزاری خواجه عبدالله از آن طاعت که سبب عجب وغرور است نه از سرعشق و فتنگی او به‌گناه‌است ازآنست که نشان‌دهد مقام طاعت‌عجب

آمیز حتی از گناه فرو تراست وآن شاعر عالی قدر که گفت.

عبادت به جز خدمت خلق نیست

به تسبیح و سجاده ودلق نیست

نگفت که عبادت مکن و انکار آن نکرد الاهمد

عبادتی راسبب راه یافتن به مقام عالی انسانی دانست ومقامی در عالم بشری ازعشق به خدمت خلق وجدوجهد درسلامت جامعه بالاتر ندید پرداختن به عبادت‌های غیرمعمول وخلاف عادت وافراط درذکر وورد ودعا و نماز هاکه گاهی سبب عجب وغرورند همه درطریق تصوف جای مذموم و ناپسند شمرده شده است .

درذکر پیر بستامی این حکایت فرید الدین عطار در تذکرةالاولیا تاحدی مؤید این نظر است .

« نقل است که گفت در همه عمر خویش می بایدم که یك نماز کنم که حضرت اورا شاید ونکردم شبی از نماز خفتن تاوقت صبح چهار رکعت نماز می گزاردم هر بار که فارغ شدمی گفتمی به ازاین بایدنزدیك بودکه صبح بدمد وگفتم الاهی من جهد کردم تا درخور توبود امانبود در خور بایزید است اکنون ترا بی نمازان بسیارند بایزید را یکی ازیشان گیر»

شنیدم بود عمری پیر بستام
همه شب در نماز ازشام تا بام
شبی سر شامگه بر خاك بگذاشت
سحر شوریده سر ازخاك بر داشت
که یارب زین نماز بی قصورم
روا باشد که خوانی در حضورم
ندا آمد که ای جویای مغرور
از این در خودپسندانند بس دور
به‌چشم دل چودر این بندگی دید
تن خود غرقهٔ شرمندگی دید
به‌حال خود ببارید ازمژه خون
غرور طاعت ازدل کرد بیرون
به‌خود گفتا که برمی‌خیز ازاین در
که‌این‌درر انمازت نیست درخور
نماز تو سزای بایزید است
نمازاین دراز این‌هامزید است
چنین می‌گفت‌سر افکنده درزیر
که یارب طاعتم ناکرده می گیر

ترا که بی نمازانند بسیار

مرا باری از ایشان در حساب آر

آن‌همه خواری و پریشانی که به‌شیخ‌صنعان رسیدهمه ازغرور طاعت وعجب عبادت دید ونظیر این در عالم سیر و سلوك بسیار است که

عشق از این بسیار کردست و کند

سبحه را زنار کرد ست و کند

اکنون‌که سخن دراین زمینه روی در نشیب داردتمهیدبیرون شد راهم به‌مناسبت مقام

استمداد ازدر منظوم آن حکیم می‌کنم که گوهر درخشان و پربهای سخن اورا بر پیشانی این‌مقال بستم و به منزل نرسیده‌تاازراه دیگردرآیم این راه به پایان می‌برم .

تجلی گه خود کرد خدا دیدهٔ مارا

درین دیده درآیید و ببینید خدارا

خدا در دل سودا زدگانست بجویید

مجویید زمین را ومپویید سمارا

گدایان در فقر و فنائیم و گرفتیم

به‌پاداش سرو افسر سلطان بقارا

طبیبان خداییم و بهر درد دواییم

به‌جایی که بود درد فرستیم دوارا

ببندید در مرگ وزمردن مگریزید

که ما باز نمودیم در دارشفا را

گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم

شهنشاه کند سلطنت فقر گدارا

حجاب رخ مقصود من و ما و شمایید

شمایید ببینید من و ما و شمارا .

صفا را نتوان دید که در خانهٔ فقر است

درین خانه بیایید و ببینید صفارا



خلاصه : مناجاتی ازوحشی-هرکه به‌مقام رجا نرسد به‌توکل راه‌نبرد - معنی درست‌توکل- توکل ثمرهٔ توحید است -آن‌که برتدبیر وتقدیر وکیل ایمان و اطمینان ندارد به شك برمی‌خیزد وبه‌گمان‌می‌خسبد - بی‌توکلی‌سرچشمهٔ خوف‌است - توکل امری نفسانی‌وقلبی‌است - فرق عالم وعارف عالم گوید من چه کنم عارف گوید او چه کند - قول‌جنید در این‌که غایت صبر توکل است-شکایت عارفان از خشك سال مروت وقحط مردمی -قول حسن بصری‌درقحط مسلمان و مسلمانی که گفت مسلمانی درکتاب‌هاست ومسلمانان درزیر خاك‌ها خفته اند - وقول اودر تنبیه یاران - قول جنید دراین باره -حکایت اعرابی‌شتر رهاکرده-حکایت مقتبس‌جلال‌الدین‌ازکلیله درتوجیه قول‌رسول(ص)- مناعت‌متوکلان- حکایت درویش در مانده وآن‌پیر صاحب دل که فقر وبلارا رحمت حق بر دوستان وصدیقان خواند - فریاد از بی‌برگی نشانهٔ‌صاحب دردی‌نیست-قول سهل‌عبدالله‌تستری - نشانهٔ‌توکل- جزای اهل توکل -حال‌جنید به‌هنگام‌مرگ- توکل ثمرهٔ‌علم یقینی به‌صدق و عدهٔ حق است -یقین چیست-یگانگی‌توحید و توکل - توکل عنایت است وعنایت اعتماداست‌برمشیت ازلی-عالی‌ترین درجهٔ توکل- قول ابراهیم خواص درتوکل .

***

الاهی سینه‌یی ده آتش افروز
درآن سینه دلی وان دل همه سوز

دلم پرشعله گردان سینه پردود
زبانم کن به‌گفتن آتش آلود

کرامت کن درونی درد پرورد
دلی دروی درون دردو برون درد

به سوزی ده کلامم را روایی
کزو گرمی کند آتش گدایی

دلم را داغ عشقی برجبین نه
زبانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب ازو آبی ندارد

دلی افسرده دارم سخت بی نور
چراغی زوبه غایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده‌ام را
بر افروزان چراغ مرده‌ام را

ندارد راه فکرم روشنایی
ز لطفت پر توی دارم گدایی

اگر لطف تو نبود پر تو انداز
کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز

ز گنج راز در هر کنج سینه
نهاده خازن تو سد دفینه

ولی لطف توگر نبود بدسد رنج
پشیزی کس نیابد زان همه گنج

چو در هرکنج سد گنجینه داری
نمی‌خواهم که نومیدم گذاری

به راه این امید پیچ درپیچ
مرا لطف تو می باید دگر هیچ

این بار سخن از توکل است که‌در حق آن سخن بسیار گفته‌اند ومن‌اکنون همه سخن بزرگان دین وشریعت وگردن کشان عرفان وطریقت دیده‌ام و از میانهٔ آن سخنی چند بر گزیده‌ام و به‌زنجیر ذوقی و حالی که مجال اندك و فرصت‌تنگ اجازت‌ظهوروبروز آن می‌دادمهارکرده‌ام**الاهی سینهٔ من بگشای وگره اززبان من بازکن که در گرو بیان گفتهٔ صدیقان وگفت مقربان نمانم و حق ادای مطلب اداکنم وبگزارم که توکل درین مهم**

به‌دستگیری وهدایت تو دارم که تو یی هدایت کنندهٔ هر درمانده و تو یی دستگیر همه از پادر افتاده یی و من بار محبت باری به‌دوش خسته باهمه‌زاری و نزاری می برم و بادیهٔ شوق به‌پای شکسته و باهمه‌دل مشغولی و گرفتاری می برم ازده مقـام که مردان خدای راست یکی توکل است وآن میانهٔ مقام هشتم یعنی رجا و مقام‌دهم یعنی‌رضاست هرکه به‌مقام رجا نرسد به‌توکل راه نبرد وهر که را توکل عطا نکنند داخل در رضا نکنند .

آن‌که همه‌کارخویش باوکیل بر اطلاق لایزال‌رهامی کند وکفالت رزق وحیات خویش بردست او می‌سپارد همه در راستی و استواری وکیل هیچ تردید ندارد وجز اورا بر خود وکیل‌وکفیل‌نمی‌شمارد پس توکل به‌توحید بسته وثمرهٔ توحید یکی توکـل است آن مخلوق کـه‌برحسن تدبیر و استقامت تقدیر خالق ایمان واطمینان دارد مؤمن‌است وآن که ندارد‌کسی ازصالحان او را مؤمن نشمارد و علی‌الله فتو-کلواان کنتم مؤمنین (سوره مائده) ازاین‌سخن نیك پیداست که توکل شرط ایمان وصدق است وصدق درایمان به آن بازبسته است که هرکه برتدبیر وتقدیر وکیل خویش اعتماد

ووثوق ندارد ایمان بر او چه‌گونه کند و دل او آرام چه‌گونه یابد که همه در تردید وشك و بی اعتمادی و بی امانی است و آهنگ دل موزون ومستقیم ندارد و خون در رگ های او به قرار و سلام روان نگردد . دستی ودلی لرزان وسری بر آستانهٔ شك وگمان ورویی در ابهام ودیده‌یی درظلمت و سیاهی دارد به تردید من نشیند و به‌شك برمی خیزد و به‌گمان می‌خسبد .دل همه درخوف و باخوف دارد ایمان‌وامان ازحرمکدهٔ تن وجان او می‌گریزد و نا امیدی وپشیمانی با اودرمی آویزد .
توکل همچنان‌که ایمان امری قلبی و درونی است درونی و قلبی است که‌نتیجهٔ حقیقت ایمان وثمرهٔ ایمان به حقیقت است اگر ایمان به‌زبان راحت جاودانی نمی‌رساند توکل به‌زبان نیز از آرام ابدی نشانی نمی‌دهد . آنچه به حقیقت ودر واقع به سلام وآرام راه داردوراه آرام وسلام می‌گشاید توکل به واقع وحقیقت است هم توکل به‌اعتقاد بر کمال مشیت وعدالت قسمت واستقامت تقدیر و تدبیر باری باز بسته است آن‌که مشیت بر کمال کامل بی‌زوال بر کمال می بیند وقسمت بر عدل عادل لایزال بر عدل می‌یابد و تقدیر مستقیم قادر متعال مستقیم می‌شناسد چشم بر زیادت و نقصان و تغییر و تبدیل ندارد و هردو دلی و

تردید از سرزمین وجوداو رخت برمی‌بندد وهمه آرام وامان وسلام واطمینان بردرخانهٔ او می‌نشیند نشانهٔ صدق توکل آن است‌که متوکل همه‌کاری ازعهدهٔ قوت و حول خویش به‌قبضهٔ مشیت بی‌کم وبیش می‌دهد وازهمه بیمی می‌رهد ودرین حال حال‌عالم ندارد که همه با علم نشیند وجز این نگوید‌که‌من چه‌کنم حال‌عارف دارد که همه جز معروف نبیند وجز این نگوید که او چه‌کند واین نه‌ازراه شانه تهی‌کردن از بار- وظیفه ومسئولیت است بل‌که بی‌کم کاست هرکه جز این‌بیند دیدهٔ بینا نداردوهرکه جز این کند نه ازتوانایی است همه از ناتوانی از شناختن حقیقت حال جهان و کارجهان استو از آن است‌که سایه‌ها را اصل می‌پندارد ودیده برزمین دارد ومرغ برهوا نمی‌بیند وسایهٔ متحرك وجنبان اورا به‌مرغی‌می گزیند ودرسایهٔاین باطل‌پنداشتهٔخویش‌می نشیندودرحق‌به نا- حق برخویش بسته می‌دارد وجاودانه زندانی فریب جادوانهٔ نفس می‌ماند جنید‌گفته است صبر باز داشتن است نفس‌را باخدای بی‌آنکه جزع کند وغایت صبر توکل است و تمسك به‌این‌قول‌کرد که‌الذین صبروا وعلی ربهم یتوکلون . وهم‌او توکل راخوردن بی طعام‌گفت یعنی چنان بخورد که طعام‌در

میانه نبیند وتوکل آن‌است‌که خدای را باشی چنان‌که پیش
از این که نبودی خدای را بودی ودرکنایه گفت که پیش از
این توکل حقیقت بود امروز علم است همه این عارفان از
قحط سال‌مروت وخشك‌سال مردمی گاه‌وبیگاه شکوه کرده‌اند
سخن جنید در به‌جا نماندن توکل که گفت حقیقت آن از میان
رفت و علم آن باقی‌ماند شبیه به‌سخن حسن بصری است در
مسلمان ومسلمانی که اورا پرسیدند مسلمانی چیست ومسلمان
کیست گفت مسلمانی درکتاب‌هاست ومسلمانان در زیرخاك‌ها
خفته‌اندوهم‌او به‌طعن وشماتت و بیدار باش‌وتنبیه یاران خودرا
گفت‌شماماننده‌اید به‌یاران رسول علیه‌السلام عظیم شادشدند
گفت به‌روی‌وبه‌ریش نه به‌چیزی‌دیگر . درتوکل منع کوشش
و کسب نیست وچنان نیست‌که مردمان به‌توکلی دست ازکارو
کوشش باز دارند چنان‌که هم جنیدگفته‌است توکل نه‌کسب
کردن است و نه ناکردن لاکن سکون دل است به‌وعدهٔ حق
تعالاکه داده است نه آن‌که هرکه توکل‌داردکوشش درکسب
ندارد وکاروزندگی ومعاش خودوزن‌وفرزند بازگذارد ودست
ازهمه تلاشی باز دارد .

بل‌که بادل آرام ومتکی ومعتقد و با امان واطمینان

بـه‌صدق وعده وحق بودن میعـاد حق راه زندگی بسپارد .
حدیث آن اعرابی که‌شتر در بیابان رها کرده توکلت علی‌الله
می‌گفت ورسول علیه‌السلام اورا فرمود

اعقلها وتوکل علی‌الله وحکایت شیر و دیگر جانوران
که جلاالدین ازکلیله اقتباس‌کرده مؤید این نظراست که‌توکل
مانع جهد وکسب وسبب تـرك کار و گسستن انتظام جـامعه
نیست .

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش
بودشان باشیردایم کش مکش
بس‌که آن‌شیرازکمین درمی‌ربود
آن چرا برجمله‌ناخوش‌گشته بود
حیله کردندآمدند ایشان به‌شیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه درپی صیدی میا
تلخ تا برمانگردد این گیا
گفت آری گر نه‌بدبینم نه مکر
مکرها بس دیده‌ام‌از زید وبکر

من هلاك فعل و قول مردمم
من گزیدهٔ زخم مارو کژدمم
نفس هردم از درونم در کمین
ازهمه مردم بتر در مکر و کین
جمله گفتندای حکیم باخبر
الحذر دع لیس یعنی عن‌قدر
درقضا پنجه مزن ای تندو تیز
تانگیرد هم قضا باتو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق
تانیاید زحمت از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبر است
این سبب هم‌سنت پیغمبراست
گفت پیغمبر به آواز بلند
باتوکل زانوی اشتر ببند

مردصاحب‌درد متوکل شکایت‌حال بر سر بازار نمی بردوآب روی فقر وقناعت به خاك نمی ریزد درد مرد سوز از آن صدیقان ودوستان خداست که دم بر نمی آورندو ازلون سائلان شکوهٔذلیلا نه نمی کنند

مگر شنیده باشی که یکی پیش پیری شکایت برداز گرسنگی و برهنگی پیر گفتش برو ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی به‌کسی ندهد که‌تشنیع زند وجهان را پرازشکایت کندبه صدیقان ودوستان خوددهد توشکایت مکن. نو باوهٔ خام طبع نا پخته راجام تاخط بغداد پر نکنند که‌تاب آن ندارد وطاقت آن نیاورد درد درد اورا درد آشامی هفت خط باید که گوهر درددردریای‌سینه از چشم نــااهل نهان دارد وپر خویشتن از درد دوست خالی نکند و خالی جهان پر نسازد آن‌که‌به زنجیرمستحکم‌توکل‌آویخته است درددرون بیرون نمی‌ریزدو بر گرسنگی‌و برهنگی‌کد اودهدصبرو تحمل‌می‌آورد وآن را نشانهٔ قربت وشرف تقرب می‌شمارد این تاج عزت وشرف بی برگی از ساز و برگ جهان همگان راندهند و همگان رانرسد واین همه فغان و فریاد از بی برگی نشانهٔ تقرب نیست و نشانهٔ صاحب دردی نیست و نالهٔ صــاحب درد چنین ارزان برسر هرکوی و بازار به‌گوش نمی‌رسد .

نه گرفتار بود هرکه فغانی دارد
نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد

پیر صاحبدل صاحبدرد **سهل** عبدالله تستری گفته‌است

که جهود هفتاد ساله از تأثیر حالتی که‌در تشییع جنازهٔ مرد حق درخود یافت مسلمان شد. نخستین گام توکل آنست که پیش خدای چون مرده دردست غسال باشی بی هیچ حرکت و تدبیر

وگفته است هر مقامی را بدایتی است واقبالی به مثابت وجه ونهایتی و ادباری به مثابت قفاالا توکل را که همه بدایت و اقبال است .

همه اقبال در اقبال دیدم کار درویشی

تو نا درویشی ارمی نالی ازادبار درویشی

وتوکل هرگز به نهایت وادبار نینجامد .

وگفته است توکل حال پیغمبران است .

وهرکه توکل حال پیغمبر دارد گوسنت اوفرومگذار

وتوکل درست نیاید الا به بذل روح وبذل روح نتوان کرد الا به ترك تدبیر وهم این مرشد طریقت گفته است نشان توکل آن است که هرگز سؤال نکنی

وگفته است اهل توکـل را سـه چیز دهند حقیقت یقین ومکاشفهٔ غیبی ومشاهدهٔ قرب حق تعالا

وگفته است توکل دل را بود که باخدای زندگانی کند بی علاقتی

ودر تفسیر آن سخن که‌گفت جمله حال‌ها را رویی است وقفایی مگر توکل را که همه روی است بی قفاافزوده است

که زهد وتقوااز اجتناب دنیاست ومجاهده درمخالفت نفس وهوا وعلم ومعرفت در دید ودانش چیزهاست خوف و رجا ازلطف وکبریاست تفویض وتسلیم در رنج وعناست رضا به قضاست وشکر بر نعمت‌است وصبر بر بلاوتوکل برخداست ولاجرم همه روی بی‌قفاست و اگر کسی گوید که دوستی نیز چون توکل برخدای است‌گوییم که‌دوستی برخدای نیست‌بل‌که باخداست.

آن که به‌هنگام مرگ به‌هفتاد ساله طاعت و عبادت توکل ندارد روی توکل او همه باخداست وآن عارف است که ازکریم به‌کرامت نمی‌گراید نه عالم‌ونه زاهد وازمنعم به نعمت‌نمی‌نگردروی دل‌وچهرهٔ جان به سوی دوست‌داردوهمه درد است وهمه شوق‌درد است ودرد شوق.

جان‌دادن پیری‌که به دودست درسلسلهٔ توکل‌آویخته بشنو که به آستان باری شدن این چنین باید.

جنید راگفته‌اند که چون وفاتش نزدیك آمد و کار

تنگ شد گفت مرا وضو دهید پس در سجود افتاد و می‌گریست
گفتند ای سید طریقت بـا این طاعت و عبـادت که از پیش
فرستاده‌یی چه وقت سجود است گفت

هیچ وقت جنید محتاج‌تر ازین ساعت نیست .

وحالی قرآن خواندن آغاز کرد و می‌خواند مریدی
گفت قرآن می خوانی گفت اولاتر از من بدین چه خواهد
بود که این سـاعت صحیفهٔ عمر من در خواهند نوردید و
هفتاد ساله طاعت و عبادت خود را می‌بینم درهوا به یک‌موی
آویخته و بادی بر آمده وآن را می‌جنباند نمی‌دانم که بـاد
قطعیت است یا باد وصلت وراهی پیش من نهاده‌اند و نمی‌دانم
که مرا به‌کدام راه خواهند بـرد پس قرآن ختم کرد و کار
تنگ درآمد گفتند بگوی الله گفت فراموش نکرده‌ام .

واین شیرین افسانه که راه به حقیقتی دارد ویاشاید
حقیقتی است به‌واقع رسیده و به چشم خامی چون من افسانه
می‌نماید نیز از کیفیت حال‌مرگ وواپسین دم حیات اوآورده‌اند
که سپس قرآن خـواندن در تسبیح انگشت عقد می‌کرد تـا
چهار انگشت عقد گرفت وانگشت مسبحه را گذاشت و گفت
بسم‌الله الرحمن الرحیم و دیده‌فراز کرد وجان بداد غسال گفت

به وقت غسل خواست تـا آبی به‌چشم وی رساند هاتفی آواز داد که دست از دیدهٔ دوست ما بدار که چشمی که به نام ما بسته شدجز به لقای ما باز نگردد.

پس خواست تا انگشت کـه عقد کرده بود بـاز کند آواز آمد که انگشتی که به نام‌ما عقد شدجز به‌فرمان ما باز گشاده نگردد وچون جنازه برداشتند کبوتری سفید برگوشهٔ جنازه نشست هرچند که می‌راندند نمی رفت تا آواز داد که خودرا ومرا رنجه مدارید که چنگ من به مسمار عشق بر گوشهٔ جنازه‌دوخته اند من از بهر آن نشسته‌ام شمارنج مبرید که امروز قالب او نصیب کروبیان است که اگر غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سفید درهوا با ماپریدی .

اگر آواز دادن کبوتر و سخن گفتن او وهاتف غیبی به چشم ظاهر بین‌چون منی ممتنع است تواند بودکه این‌سخنان دریافت و درك مریدان آن پیر خفتهٔ خاموشی گرفته است که همه درکار غسل دادن‌و بردوش کشیدن‌جنازهٔ مرادخویش می‌اندیشیده‌اند ومقام پیر خویش بر این پایه می‌دیده‌اند و وهم این حکایت که‌گفته می‌آید نشانهٔ توکل‌آن مرشد زنده دل است به‌لطف خدای عزوعلا ویقین خالی از شبهه وتردید

آن بزرگ مرد به صدق وعدهٔ پروردگار تقدس و تعالا که گفته‌اند
چون بسم‌الله الرحمن الرحیم گفت و دیده فراز کرد تا در سرای
دیگر بگشاید شب دیگر مریدی او را به‌واقعه دید و گفت
جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن مقربان از
درگاه عزت بیامدند و گفتند من ربک من در ایشان نگریستم
وخندیدم و گفتم آن روز که پرسنده‌او بود ازمن الست بربکم
من بودم که جواب دادم که بلی اکنون شما آمدید که‌خدای
توکیست کسی که جواب سلطان داده باشد ازغلام کی اندیشد
هم امروز به‌زبان اومی‌گویم: **الذی خلقنی**

به‌حرمت ازپیش من برفتند و گفتند او هنوز در سکر
محبت است و این زبان حال اوست .

وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت‌ومهرت همچنان هست
مبرظن کز سرم سودای عشقت
رود تـا بر زمینم استخوان هست

ترسنده دلی و لرزنده جانی از نداشتن توکل است
و هرکه‌را علم یقینی به صدق وعدهٔ حق نیست توکل نیست

ویقین چنان‌که عارفان بزرگ گفته اند قرارگرفتن علمی بود دردل که به هیچ حال نگردد وازدل خالی نبود وهم یقین آن است که عزم رزق نکنی واندوه رزق نخوری وآن از توکفایت آید وآن است که به آنچه برگردن تو کرده‌اند مشغول باشی وبه‌یقین او رزق تو به‌تو رساند وهم تعریف توحید یکی آن است که گفته‌اند یقین است بدان‌گونه که‌بشناسی که‌هرحرکت وهر سکون خلق فعل خدای است که کسی را با او شرکت نیست چون این به‌جای‌آوردی شرط توحیدبه‌جای‌آوردی پس توحید با یقین ویقین با توکل ودر نتیجه توکل و توحید یکی است . درسخنان بزرگان عرفان مراد از توکل به حقیقت‌را عنایت شمرده‌اند ودر تفسیر عنایت گفته‌اند که آن اعتمادبر مشیت ازلی است ونه‌کفایت که اعتمادبر صدق کفایت است و گفته‌اند هر که توکل عنایت دارد از توکل کفایت بی بهره نیست اما آنکه همه‌همت بر توکل کفایت مقصور داشته از توکل عنایت بی نصیب است .

عالی ترین درجهٔ توکل درمکتب‌عرفان کسی را نصیب است که به عالی‌ترین درجهٔ توحید اعتلا وارتقا یافته باشد وجزوجود مسبب همه سبب‌ها ووجودهای دیگر در نظرشهود

او مشهود نباشد و در شهود او گنجایی جا گرفتن وجود دیگر موجود نباشد و از مسبب به سبب نگراید و به تغییر و تبدیل سبب ها از مسبب باز نگردد .

گفته اند که ابراهیم خواص در ترك سبب ها بر دیگران بیشی و پیشی داشته و در هیچ مقام زیادت از چهل روز همت بر اقامت نمی گماشته و حال خویش از چشم خلق پوشیده می‌گذاشته است تا مگر آگاهی خلق از حال توکل او سببی از سبب های رزق او نباشد و حاصل تصوف را توکل شمرده و به حقیقت حاصل همه معاملت و مراقبت و ممارست در حال ها و راه پیمایی و سیر و سلوك رسیدن به امن و آرام و طمأنینه و سلام و سکون است و این همه در توکل به حقیقت است و به توکل حاصل می گردد .



خلاصه : تجدیدمطلع به دومناجات-قولی چند از بزرگان در توکل - قول ابراهیم خواص که رئیس‌المتوکلین لقب داشت و بادیه می‌پیمودوزنبیل می‌بافت - راه متوکلان از تن پروران جداست - توکل‌اصل درویشی‌است ودرویشی‌هرزه‌گردی ودر یوزگی نیست - تحلیلی از قول بزرگان درتوکل- توکل زادهٔ ایمان وتوحید است - اصل ایمان و توکل دانش است - چهار مرحلهٔ توحید -

بی‌خبری ازکیفیت حال‌راه یافتگان-کثرت و وحدت-گفت و گوی حسین منصور با آن‌که در ساختن حال خویش در توکل بود - مرز توکل- توکل وحال - اشتقاق و معنی توکل - توکل‌اعتقاد قلب است بروکیل - چهاراعتماد متوکل بروکیل - قوت هدایت فصاحت وشفقت چهار صفت‌وکیل‌است وکیل نه‌می‌ترسد و نه در مقابل احقاق حق به‌حیا گرفتار می‌آید ونه‌خوف وحیا او را از صراحت منصرف می‌سازد - هر متوکل‌که بدین چهارصفت وکیل خود اعتقاد ندارد نفس خویش می‌فریبد و دل پر از خوف و بیم دارد - اختلاف درجهٔ

متو کلان_قیاس توکل بر وکیل بر اطلاق ـ کمال توکل ـ یقین وسکون یکی نیست چنانکه ابراهیم علیه السلام یقین داشت و اطمینان نداشت ـ سه درجهٔ حال توکل ـ قول یکی از بزرگان در حال توکل که گفت توکل ترك اختیار است .

***

الاهی به مستان میخـانه‌ات   به‌عقل آفرینان دیوانه‌ات

به نور دل صبح خیزان عشق   زشادی به‌انده‌گریزان عشق

به انده پرستان بی پا و سر   به‌شادی فروشان بی‌شوروشر

به رندان سر مست آگاه دل   که‌هرگز نرفتند جزراه دل

به صبری که در ناشکیبا بود   به‌شرمی که در روی زیبا بود

به عزلت نشینان صحرای‌درد   به‌ناخن کبودان شب‌های‌سرد

که خاکم گل از آب انگور کن   سرا پای من آتش طور کن

خدایا به جان خـراباتیان   کزین تهمت هستیم وارهان

به میخـانـهٔ وحدتم راه ده   دل‌زنده و جان آگـاه ده

الاهی اگر حرف درویشان و گفت عارفان برزبان دارم

نه از بی‌حیایی بر سر این‌کارم اگر ازایشان نیستم ازایشان می‌گویم واگر پریشان نیستم پریشان می‌گویم.

ازآن گروه نیستم که بندهٔ راستین وعارف‌سوختهٔ سر-به مناجات برداشته درحق ایشان گفت

ایشان رارنگی و ننگی بیش نیست خانه‌یی و نامی دانه‌یی ودامی شمعی وقندیلی زرقی و زنبیلی ترنمی وزیرو وبمی توغی‌وچوگانی سرایی‌ودکانی‌سفره‌یی وسماعی‌حجره‌یی واجتماعی صومعه‌یی وخانقاهی ایوانی و بارگاهی قومی بی تهجدی‌گروهی بی تشهدی بعضی صوف پوشیده گروهی موی تراشیده‌ساخته از برای آوازه‌آستین مثال دروازه‌آستین‌کوتاه چون اهل راز کرده ودست به‌مال مردم دراز کرده روز تا به شب کرامات‌گفته وشب تا به‌روز به غفلت خفته نه از خوان فقر نوایی ونه‌از سبوی شهودرایی هریك را شکلی وسیمایی به صورت شمع عشاقند وبه سیرت جمعی فساقند.

والاهی اگر چنینم چنینم مگذار و از چاه خانهٔ این مرائیانم برآر

سخن در توکل به پایان نرسید وبه حقیقت به پایان نرسد که آن را نهایت نیست چنان‌که آن پیر گفت و گفته

آمد که هر مقامی را بدایتی است واقبالی و نهــایتی است و
ادباری الاتوکل راکه همه اقبال است بی‌ادبار و بدایت است
بی نهایت در این مقام شمه‌یی دیگر ازقول بزرگان دین و
دانش به تحلیلی که حوصلهٔ تنگ حال این مقال ومقام تنگ
مجال این حــال بر می تابد می‌آوریـم واین راه اگر چــه
بی پایان است به ناتمامی و در ماندگی خویش به پایان
می بریم **رب تمم بالخیر** .

قولی ازخاصهٔ قربت‌وصدیق‌حضرت‌ابراهیم‌خواص‌درذکر آمدو
ذکری‌ازآن شیرمرددرفت‌بهتر که‌هم در درآمداین گفتارسخنی
از او در میان آید که سخن در توکل است و او در توکل
چنان بود که رئیس المتوکلین لقب داشت آن بادیه پیمای
عشق ومحبت بادیه می‌پیمود وزنبیل می بافت وباآن که‌همه
جان بود و خور وخواب از دست من وتو نداشت به همت و
کوشش روزگار می گذاشت و تن به تن پروری و بی‌کاری نمی
سپرد وبــی کار روزگـار به سر نمی برد او سوزن وگــاز و
ریسمان هرگز از دست نمی نهاد و می‌گفت این مقدار در
توکل زیان نکند .

ازرفتار وکردار وگفتار این خاصهٔ حضرت که خواص
لقب یافته بود نیك پیداست که توکل نیز مانند سایر مقام
ها وحال‌ها ومرحله‌های‌سیر وسلوك‌ازگریبان‌اهتمام واحتمال
وکار وکوشش سر بر می‌آورد و هرگز روی دربی کاری و
زندگی کردن به انگلی وسرباری وتن پروری نداردومو کل
کل برکسی نیست دربند معاش نیست اما قوت اندك خویش
ازخرمن‌وخوان‌دیگران‌حاصل نمی‌کندمهمان‌خوان‌احسان و
مروت وهمت خویش است‌سهل است میزبان این‌خوان‌اوست
و بر سر خوان همت واحسان اوکسان‌نشسته‌اند و درسرای
او به‌روی خاص وعام‌گشوده است توکل اصل درویشی است
و درویشی هرزه گردی ودر یوزگی نیست ودرویش متوکل
که‌درحرم‌سرای خلوت‌دل نشسته‌درذروهٔ حال‌ورسیدگی‌است‌و
در به صبحت خضر نیز نمی‌گشاید ودل ازهمه حظی‌مگرحظ
دریافت ودرك صحبت ویاد وذکر محبوب و وکیل بر اطلاق
بی نصیب می‌سازد که هر نصیبی درآن یاد ودر آن صحبت
یافته واز همه‌سوی‌روی‌دل‌بر تافته‌است وهم ابراهیم خواص‌را
گفته اند که صحبت خضر نپذیرفته ازبیم آن که نباید که
با خضر بنشیند و توکل ازکنار اوبر خیزد واعتماد در او بر

غیر حق پدید آید .

جز الف قامتش دردل درویش نیست
خانهٔ تنگ است دل جای یکی بیش نیست

توکل بابی از باب های ایمان است و از توحید زاده است وهیچ ایمان جز به دانش وحال وعمل انتظام نمی پذیرد و نیز توکل از دانش وعمل وحال انتظام می یابد دانش اصل وعمل ثمر وحال مراد از نام توکل است

دانش اصل همه ایمان وتوکل وتوحید است وعلم و ایمان در اصل یکی است که ایمان نوعی از تصدیق است وهر تصدیق به دل است ودر یافته وتصدیق کردهٔ دل علم است که چون قوت یافت به مرحلهٔ یقین می رسد وباب های یقین بسیار است وما درین مقام ازباب توکل در می آییم . توکل معنی درست توحید وتوحید معنی قول لااله الاالله وحده لاشریك له است وایمان قدرت است وقدرت همان قول له الملك وایمان به جود وحکمتی است که قول له الحمد بر آن دلالت می - کند پس هر که بگوید لااله الاالله وحده لاشریك له له الملك وله الحمد وهو علی کل شیء قدیر آن ایمان که اصل توکل است اورا تمام است وبایدکه معنی این قول لازم دل گویندهٔ

آن کلام باشدو بر او غلبه کند واورا ازو باز گیرد وبادیگری
وبا حال دیگر رها نکندوباز نگذارد اما توحید اصل است
وآن از علم مکاشفت است وپاره‌یی از مکاشفت‌ها به عمل باز
بسته است به وساطت حال و معاملت جز به آن اتمام
نمی پذیرد .

توحید چهار است وآن را چون هر امردیگر درونی
است وبیرونی ودرون آنرا درونی وبیرون آنرا بیرونی است
چنان‌که گردو را پوستی ومغزی است ومغز را نیز پوستی
است وروغنی

توحید مرحلهٔ اول آن است که به‌زبان بگویی لااله -
الاالله و دل تو از آن غافل یا بر آن منکر باشد چون
توحید منافقان که بر زبان توحید دارند ودل باشرك. توحید
مرحلهٔ دوم آن است که دل توبر معنی تهلیل تصدیق کند
چنان که دل کافهٔ مسلمانان و توحید عامهٔ خلق ازین دست
است .

توحید در مرحلهٔ سوم نصیب مقربان است‌که معنی
تهلیل ازراه‌کشف‌به وساطت نورحق درمی‌یابند و این‌چنان
است‌که توکثرت هارا باز می‌یابی اما همه از منشأ واحد

صادر می‌بینی ودرمیان کثرت‌ها به چشم یگانه بین یگانگی مشاهده می‌کنی وچنان می‌باشی که گویندهٔ عریان وگدازان این سخن بود سخنی که صورت درست آن هنوز ننوشته‌اند ونخوانده‌اند ومن نوشته‌ام و تو به صدق دل گفتهٔ آن سوختهٔ برهنه بخوان که گفت

به دریا بنگرم دریـات بینم
به صحرا بنگرم صحرات بینم
به هرجا بنگرم کوه و در و دشت
نشان از قامت رعنات بینم

وتوحید در مرحلهٔ چهارم آن است که کثرت هیچ نبینی ونبینی در همه عالم وجود مگر یگانه ویگانگی را و نخوانی دردفتر وجود وکتاب آفرینش مگر نقش آفریدگار سرمدی را واین مقام صدیقان اهل معنی را صورت می‌بندد ومشاهدهٔ صدیقان‌است ودرشهود صدیقان می‌آید و درعبارت صوفیان فنای در توحید است به این تعبیر که آن که همه را جز واحد نمی‌بیند وهیچ جز واحدنمی‌بیند نفس خویش نیز گم کرده و از میان برداشته است .

نفس‌خویش ازمیان برداشته‌وخویش ازمیان برخاسته

تاحجاب شهود نباشد ودر وحدت واحد فانی شده است و چون به جهت استغراق در توحید نفس خویش و خویشتن خویش نمی بیند از نفس فانی است وقطرهٔ نفس به دریا پیوسته هرچند درردریاست اما ناپیداست ازخردی و خردگی گسسته وبا عظمت بی‌کران بسته خردی وخردگیش درجنب عظمت عظیم از میان برخاسته و افزونی تمام یافته چون به تمام‌کاسته است دراین حال ازرؤیت نفس خویش فانی است و در و دیوار محدودهٔ وجود ویران کرده تا از پرتو آفتاب مرحمت پروردگاربی بهره نماندبل‌که خود پیوسته وبستهٔ‌بی مرز وبی حداین‌آفتاب‌جاودان تاب باشد .

روزنی‌بود درین خانه‌که‌گاهی خورشید
تابشی داشت ز روزن به سوی خانهٔ ما
روزن خانه فرو بسته شد از چشم حسود
تیره شد چون دل دشمن همه کاشانهٔ‌ما
مگر این خانه‌سراسر همه‌ویرانه کنیم
تا فتد روشنی مهر به ویرانهٔ ما

گفته اند هر که توحید درمرحلهٔ نخستین داردموحد به زبان است ودر این‌جهان به سبب‌آن ازسیف وسنان‌مصون

است که درین درگاه هیچ کار و هیچ حرکت بی مزد نیست ومحبت اگر چه بد زبان باشد مقبول است که هر عضوی را شکری است و حمدی است و همسایگان حامد شکور از رحمت عام محمود ومشکور بی نصیب نمی مانند .

هر که در مرحلهٔ دوم توحید است یعنی زبان او به معنی لفظ تهلیل تصدیق دارد وقلب او از تکذیب خالی است اما درآن گشادگی و فسحت دل مردان خدای نیست توحید او چندان است که اگر از رهزنان معصیت درعصمت بماند او را از عذاب و عقاب آن سرای برهاند که در عین توحیدولحظهٔ ایقان رهزنان ایمان‌غافل نیستند وغول بیابانی مردم فریب هردم در کمین است وهمچنان که مراقبت وچشم داشتن به راه رحمت وانتظار در آمدن حال ها ووارد های غیبی سالك را لازم است که از هیچ فیض وفتوح غافل و بی بهره نماند پاسداری ایمان و مراقبت در حراست مقام‌های حاصل شده در حد کمال ضرورت است تا نفس پاك از هر وسوسه در عصمت بماند .

آن کــه در توحید در منزل سوم فرود آمــده است چنان است که جز فاعل واحد نمی بیند وحق براومکشوف

است وفاعل جز واحدنمی‌شناسد وحقیقت این وحدت چنان که باید بر اوگشوده گردیده است وهر پرده‌یی وحجابی‌وهر مانعی وصارفی ازراه او برداشته است .

آن موحدکه درچهارم‌منزل توحید است معنی توحید او آن است که‌در شهود او جز واحد نیست وکل جهان را جز ازدیدهٔ وحدت‌وجهت وحدت نمی‌بیند واین غایت‌قصوای توحید است .

توحیداول‌چون پوست‌برونی گردو و دوم چون‌پوست درون وسوم چون مغز وچهارم چون روغن است .

توحید در مرحلهٔ اول اگر درون ودل درمقام انکار گفتهٔ زبان برآید ودوگانگی درگفتار زبان وکردار دل‌پدید آید بی‌سود وپرزیان وبه درون وبرون نا پسند شمرده‌آمده است .

تنها سودآن چون پوست برونی گردو پوشیده داشتن قلب است تاهنگام تفرقه وموت وچون فرمان‌بی امان‌یزدان در رسد وآن وقت تنگ در آید آن پوست درهم می‌شکند وآن‌پرده برمی‌افتدوآن فضیحت‌آشکار می شود وراز وناموس و ننگ حرمکدهٔ درون و باطن بی‌پرده و عریان بر آفتاب

می افتد .

و توحید مرحلهٔ چهارم ذروهٔ توحید است و بر آن همگان را راه نیست و همه کس از این سر که چه‌گونه آن‌که زمین و آسمان و ستارگان و دیگر چیزها بیند جز واحد نبیند آگاه نیست که این نهایت مکاشفه است و مکاشفه عارفان راست و حال عارفان جز عارفان ندانند و نشناسند و حال خاص هر عارف هم آن عارف داند .

من و تو در این زندان تنگ و تاریك غفلت و بدین دوری و بی خبری از آن مقربان و بی نصیبی از فیض و فیضان و جوشش و غلیان درون و باطن آن راه یافتگان از حال ایشان خبر چه‌گونه توانیم داد . از راه نرفته و حال ندیده و کیفیت نیافته سخن چه‌گونه توان گفت و هم آنان که خبر یافته‌اند به افشای راز پروانه و جواز نیافته‌اند و حال محرمان درگاه و شکفتگان رحمت الاه را باز نشکافته اند عارفان گفته‌اند که افشای راز ربوبیت کفر است اما گوشه‌یی از کیفیت وحدت درعین کثرت دیدن و کثرت ندیدن را بدین طریق باز گفته‌اند که کثرت کثرت است به نوعی از مشاهده و اعتبار و وحدت وحدت است به نوع دیگر مشاهده واعتبار به عبارت دیگر به

یك مشاهده واعتبار کثرت و به مشاهده واعتبار دیگر درهمان کثرت وحدت می‌توان یافت . چنـان که انسان به اعتبـار التفات به‌روح ومشاهدهٔ جسم وجسد ورگ وخون واستخوان کثیر است و به اعتبار و مشاهدهٔ دیگر که نسبت و اضافت انسانیت است واحد .

بسی‌افتد که در انسانی نظر کنی واورا واحد بینی و به کثرت و تعدد جسم وچشم وگوش و بینی وپوست وخون و رگ واستخوان او التفات نکنی واین معنی وحدت یافتن‌در عین کثرت است و غفلت و غیاب ازکثرت و حضور و التفات دروحدت.

آن‌که به‌کثرت التفات دارد درتفرقه است وعالم‌وجود را ازخالق ومخلوق به اعتبار تعدد و مشاهدهٔ کثرت می‌یابد وآن که جزواحد نمی‌بیند درحال استغراق و فنای درواحد است وازواحد پر است وازتفرقه و کثرت خالی وآن که در این مقام نیست اگر به این مقام تصدیق دارد از خیرآن‌بی نصیب نیست اگـر چه از مقام وحال آن اورا بهره نبـاشد چنان‌که مؤمن به نبوت نبی ازکیفیت نبوت آگاه نیست اما ازاین ایمان منتفع است .

ایمان مرحلهٔ چهارم گاهی در صدیقان دایم وپیوسته است وگاهی چون برقی می‌درخشد ودریغا که دوام آن نادر است ودرخشیدن گاه به‌گاه وزود گذر وکم عمر آن دیریاب وای کاش برقی از آن درخـرمن وحـاصل وجود بی خبر و غافل ما می‌گرفت. حسین منصور یکی‌راکه درطلب‌دیدپرسید درچه‌ای گفت می‌گردم وجست وجومی‌کنم مگر حال خویش در توکل بسازم گفتش تو عمر خویش در عمران باطن فنا کردی وآن سرگشته درمقام سوم توحید بود از این بیـان پیداست که‌توکل واقعی برمرحلهٔ سوم از توحید مبتنی‌است وبنیاد توکل مقام‌ومرحلهٔ سوم توحیداست وآن گروه که‌پای دردایرهٔ توحید مرحلهٔ اول ودوم استوار دارند درمرز توکل به حقیقت‌اند ومرز توکل به حقیقت خط حد توحید درجهٔ سوم‌است چون بر تو پیدا وپدیدارشد که جزخدای عزوجل فاعلی نیست وهمه موجودی ازخلق ورزق وعطا ومنع وحیات وممات‌وغناوفقر وهر چه نامی دارد همه از منشأ واحد قهار صادر است جز بدان منشأ نمی‌نگری و خوف تو ازوست و رجای تو براوست‌وثقه واتکال‌تو بر اوست که‌فاعل‌منحصر است‌و جز او همه بر بسته وبازبسته بدویند و ذره‌یی از آسمان و

زمین از دست قدرت او بیرون نیست وچون باب مکاشفت بر تو گشوده آمد به چشم نهان تمام تر وکامل تر از چشم عیان این همه عیان بینی. توکل چنان که ذکر آن رفت برعلم و حال وعمل انتظام دارد و با بی‌علمی سخنی ازعلم رفت اما خالی از حال حدیث حال خالی از حال چه گونه توان گفت. گفته اند توکل به تحقیق عبارت ازحال است واصل آن علم است و ثمر آن فعل اشتقاق توکل ازوکالت و معنی آن تفویض واعتماد است آن که امر خویش به دیگری وامی گذارد و بر او اعتماد می کند متوکل و متکل است وآن دیگری وکیل ومتوکل را در حق وکیل تصور قصور وعجز نیست که توکل اعتماد قلب است بر وکیل. متوکل اگر درحق وکیل ازچهار اعتقاد خالی بماند متوکل به حقیقت نیست بل‌که نفس خویش فریفته است وآن چهار عبارت است از اعتقاد به‌منتهای قوت و غایت هدایت ونهایت فصاحت وحداعلای شفقت یعنی وکیل خودرا قوی و هادی وفصیح وشفیق براطلاق بشناسد وبداندکه‌آن وکیل که درغایت هدایت است موقع هر تلبیس باز می شناسد و هیچ فریب وحیلت بر او پوشیده نمی‌ماند وآن‌که در نهایت‌قوت است در نهایت تصریح در حق حق است نه می‌ترسد ونه در

مقابل احقاق حق به‌حیا گرفتار می‌آید ونه‌ترس وخوف‌وحیا اورا از صراحت منصرف می سازد ومی‌دارد .

وفصاحت وکیل از قدرت اوست الا که قدرت زبان است بر بیان آن چه در ضمیر جریان دارد وزبان او بر حل عقدهٔ هر تلبیس تواناست .

شفقت وکیل از آن است که از بذل هرجهد در حق متوکل‌قصور ندارد هر متوکل که به‌جان ودل براین چهاردر وکیل خویش اعتماد و اعتقاد ندارد نفس او از کار توکیل مطمئن نیست وبه‌تن خویش درکار چاره وتدبیر قصور وکیل است ودل پر از خـوف وبیم دارد.اختـلاف درجهٔ متوکلان متناسب با اختلاف درجهٔ اطمینان قلب ایشان است بروکیل وبر قوت هدایت وفصاحت وشفقت او ازین مثال توکل که رفت می‌توان قیاس توکل بر وکیل‌براطلاق وقادر حی‌متعال دریافت اگر به دل وجان دریافتی که جز او فاعلی در عالم وجود نیست وجز اونبینی و در جنب او تمام علم و قدرت و کفایت وهمه‌عطف‌وعنایت‌بر بندگان‌ورحمت بر همگان‌دیدی‌و دانستی که بالای عنایت او و رحمت او بر تـو و بـر خلق رحمتی وعنایتی نیست درمقام توکلی ودل وجان تو برساحل

آرام وسلام نشسته وجز برحول وقوت او امید نبسته است که لاحول و لا قوةالا بالله و کمال توکل جز به کمال قدرت قلب‌وقوت یقین نیست‌که به قدرت قلب وقوت یقین طمأنینه وسکون جان و دل حاصل است وگفته‌اند که سکون دل و یقین یکی نیست وبسا کسا که درحال یقین است اما ازآرام وسکون واطمینان دل ودرون بی نصیب چنان که ابراهیم علیه‌السلام را یقین بود و اطمینان نبود و چون ازو پرسیده شد که اولم تؤمن گفت بلی ولکن لیطمئن قلبی

اما یقین وآرام و اطمینان نفس مطمئن راحاصل‌است وهرکه بدین درجه رسیدازملازمهٔ سکون ویقین در خویش بهره ور است و گفته‌اند که حال توکل را در قوت و ضعف سه درجه است .

درجهٔ اول حال توکل در حق حق تعالاست در ثقه به کفالت و عنایت او و غایت مراد درین توکل اطمینان از رسیدن رزق وکفایت ارتزاق است ودرجهٔ دوم حال توکل با خدا چنان است که کودک را با مادرست‌وجز او نمی‌شناسد وجز در او نمی گریزد وبردیگری جز او اعتماد نمی کند چون پیش مادر است در همه حال به دامن او می‌آویزد و

چون ازو دور است درهر بدو ملال نام او بر زبان می‌آورد نخستین فکر که در خاطر او می‌گذرد فکر مادراست و بر کفالت وکفایت وشفقت او اطمینان واعتقاد دارد حال توکل در درجهٔ دوم به‌راستی نظیرحال توکل کودك به مادراست واز نوع اول عزیزتر وخالص‌ترآن که درین حال ازتوکل مستغرق است درتوکل خود فانی است واز کیفیت آن بی خبر است و جز بروکیل عنایت و التفات ندارد و درقلب و جان او برای غیر وکیل او مجال نیست .

اما آن متوکل که در حال توکل نوع اول است به توکل‌خویش شاعر است وهدف او وکیل نیست وشغل وکسب خویش همه وقت درپیش چشم دارد واین همه صارف او از التفات وعنایت به وکیل وموجب انصراف از حال و حقیقت توکل است یکی ازبزرگان دین وآیین و مقربان حال قرب ووصال گفته است توکل ترك اختیار است ومراد او نوع دوم حال توکل بوده است وچون او را ازعالی ترین درجهٔ حال توکل پرسیده‌اند گفته است هرکه‌ازاین حال که ترك اختیار است نگذرد به‌عالی‌ترین درجه که درجهٔ سوم حال توکل است راه نمی برد. درمرحلهٔسوم سؤال والتجا ودعا نیست‌همه

وثوقاست واعتماد وبی نیازی از سؤال ودعا. فتوح وگشایش
این گونه توکل را از دریچهٔ عنایت پروردگار بیشتر از
مقدار مرادمتوکل‌درجهٔدوم حاصل‌می‌شود .

واین حال‌ها اگر چه عزیز و نادراست محال وممتنع
نیست حال اول به امکان نزدیك‌تر ازدوحال دیگر است و
دوام‌حال سوم چون تغییر رنگ برچهره زودگذر ومستعجل
است‌حال اول راباتدبیرمباینت نیست ودرحال‌دوم‌همه‌تدبیری
التجا به‌وکیل است وحال سوم ملازم بهت وفنای همه تدبیر
وحیلت‌وتوسل به‌هرسبب ووسیلت. درباب حال‌دوم‌توکل‌سخن
یکی ازبزرگان‌صدق داردکه‌گفت‌التوکل اضطراب‌بلاسکون
وسکون بلااضطراب مراداو ازسکون بی اضطراب ایمان و
اطمینان قلب است به‌کفایت وکفالت وعنایت ورحمت وکیل
ومراد ازاضطراب حال‌التجا وفزع وتضرع متوکل است پیش
وکیل نظیر اضطراب وتضرع و زاری‌کودك پیش‌مادر.پیران
طریقت ومردان مرد نیز درمقام وحال توکل همه یکسان و
یك درجه نبوده‌اند وپیشی‌وبیشی ایشان بریك‌دیگردرحکایت
ها که نقل کرده آمده وآن سخنان‌که گفته اند ونوشته‌اند و
دردست ماست آشکاراست جنیدرا گفتند که شبلی گفت‌اگر

حق تعالا مرا در قیامت مخیر کند میان بهشت ودوزخ من دوزخ اختیار کنم ازآنکه بهشت مراد من است ودوزخ مراد دوست هرکه اختیار خود بر اختیار دوست بگزیند نشان محبت نباشد جنید گفت شبلی کودکی می‌کند که اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را به اختیار چه‌کار هرجا که فرستی بروم وهرجا که بداری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی

این حال جنید نظیر حال آن بنده‌است که می‌فروختندش خواجهٔ خریدار که چندین بنده عرضه کردندش و نخواست اورا گفت چه‌خوری گفت هرچه تودهی وگفت چه‌پوشی گفت هرچه‌تو فرمایی وگفت نامت چیست گفت هر چه توپسندی گفت این بنده مرا باید بندهٔ راستین اوست و بندهٔ راستین درگاه آنست که همه ترك اختیار کندواز توکل نعمت نخواهد وبه نعمت‌از منعم نگراید ووکیل خواهد نه ثمرهٔ وکالت او پسند خاطر اوپسند خواجه باشد عیب آن داند که او عیب شمارد وهنر آن شمارد که او هنر داند ترك کام و مراد خویش کند تا مراد وکام او برآید .

وشرممان باد که چنین نیستیم وچنین نکنیم

خلاصه : توکل در میانهٔ رجا ورضاست۔ بی‌شناختن خوف رجارا نتوان شناخت ۔ امیداز بهر گریز از بیم است ۔ بسا بیما که دستگیر وبازدارندهٔ از گناه است۔ بسا امیدا که آفت وبلاست ۔ حال و مقام رجا ۔ رجا از حال وعلم وعمل است ۔ حال ما درمیان گذشته وآینده ۔ وجد وذوق وادراك ۔ توقع وانتظار ۔ امید وبیم زاییدهٔ انتظار است ۔رجا راحت وسرور دل است درانتظار محبوب ۔ انتظار مجهول مطلق غرور است و حمق نه رجا ۔ فرق تمنا ورجا ۔ تمناانتظار بی سبب است ورجا توقع باوسیلت ۔ این جهان مزرعهٔ آن جهان است ۔ رسول علیه‌السلام فرمود احمق آنست که ریسمان هوس درگردن دارد ودر تمنای رستگاری است ۔ رجای‌عاصی ۔ شرط توبه ۔ سبقت‌رحمت پروردگار برغضب وغیرت ۔ حیای‌کردگار وتعبیر شیخ‌اجل۔ قول دوتن از بزرگان در رحمت ۔ قول علی(ع)۔ رجای بی وجه ۔ رجا ثمرهٔ علم وموجب کوشش است ۔ یأس نا پسندیده است ۔ خوف و رجا دو شاهپر پروازمقربان‌است۔نشانهٔ رجا۔ سبب‌حرمان پیر کنعان ۔ زیان‌یأس‌وخوف مفرط ۔ ترك طاعت وافراط درعبادت هر دو انحراف ازاعتدال است۔ مغروران بی پروا درارتکاب‌گناه را رجا زهر قاتل

واخافه وانذار ثمر بخش‌ترین‌داروی امت‌های فاسد است ـ سنگین ترین مجازات‌ها ازآن‌وحشی‌ترین قوم‌هاست‌ـ بهترین داروی یأس ـ کتاب قانون شفای عامه‌کتاب خداوسنت‌رسول(ص)است‌ـ حکایت‌اعرابی ورسول و قول‌ابراهیم‌ادهم‌وقصهٔ عیسی ودزد وموسی وشبان ـ ولایت‌بندگان‌خدای‌خدای‌راست ـ قول‌رسول و مخاطبه با جبرئیل درین معنی‌ـ توبـه ـ سبقت رحمته غضبه‌ـ دل‌شکستگی رسول از معاندان کـه روی‌او به‌خون‌او آغشته‌کردند ـ درحسن ظن‌ورجا غلبه محبت راست ـ روزی به‌شرط ایمان نیست ـ حکایت گبر وابراهیم درین معنی ـ حـکایت منظوم آذر درین معنی ـ آن مخنث کـه شأن وقربت از استخفاف وتحقیر مردمان یافت ـ



دردوگفتـار ازگفتارهای پیشین از مقام‌توکل درخور مقام و به‌مقتضای فرصت وتوانایی سخنی به‌میان آمد وبحثی رفت چون توکل درمیانهٔ رجا ورضاست ازین دو مرز و حد آن نیز نابه‌جا نیست که‌هم در خور توانایی وفرصت ذکری برود. آن‌جا که سخن از رجا وامید است پای خوف وبیم‌نیز درمیان می‌آید وبی‌شناختن خوف رجا رانتوان‌شناخت ورجا

از برای درمان خوف و امید از بهر گریز از بیم است و هم گفته می‌آید که هر خوفی مذموم نیست و بسا بیما که دستگیر و باز دارنده از معصیت و گناه است و حد و مرز این همه و امتیاز این جمله بیاوریم. **رجا و خوف دو شاهپرند که مقربان و خاصگان به‌آن دو به‌سوی هر مقام محمود و ستوده می‌پرند و** دومرکبند که بدان دو عقبه‌های سخت و گردنه‌های پرپیچ و پرخطر سلوك می برند اما هرخوفی و همه رجایی سبب قربت و تشرف به حضرت نیست سهل است چه بسا رجا که آفت و بلیه است و چه بسیار خوف که سنگ راه و مانع وصول است ازین روی کشف حقیقت و شناختن فضیلت این هردو و کیفیت وصول به جمع میان آن دو با وجود تضاد و عنادی که درمیانه دارند هر چند دشوار است سالك این طریق ازجست وجو وراه جویی و کوشش برای رسیدن به آن ناچار است .

رجا از جمله مقامهای سالکان و حال‌های طالبان و جویندگان است اگر رجا دروجودی پایید و ثبات وقوام و اقامت ودوام یافت مقام است واگردر آمد و ننشسته برخاست

لحظه‌یی چند نشست وسخنی چند بگفت
تا بگفتم که‌مرا هم سخنی هست برفت

مقام نیست حال است وعارض بر نفس‌ودرون‌وزوال پذیر ودر زوال شتابنده‌**و مثل مقام وحال در دوام و زوال مثل زردی زر و زردی روی است از بیم که زردی زر ثابت ودایم است وزردی روی از بیم‌وعارض‌وزود گریز** ودر میانهٔ این دوقسم زردی روی بیمار نوعی دیگر است که به‌زودگذری حال بیم وبه دیرپایی زردی زر نیست نه ثابت و دایم است ونه آنی و زودگذرودرون ودل‌آدمی را صفتی ازین دست است هروارد بدان‌راکه‌غیر ثابت‌وزودزوال است حال‌نام‌کرده‌اند که بردل درمی‌آید رجا نیز درکیفیت زودگذری و عارضی وزوال‌پذیری حال‌است ودوام حال‌ها و تثبیت‌و پیوسته‌گردیدن و اقامت وقوام وادامت و دوام‌آن‌ها زاییدهٔ مقام‌است .

رجا ازحال‌وعلم‌وعمل پدید می‌آید **علم سبب بروز حال وحال باعث عمل است ورجا نامی است ازین‌هر سه** . وبدین‌بیان اندکی‌از ابهام ودوری به‌روشنی ونزدیکی می‌آید که آنچه به من وتو از محبوب و مطلوب ومکروه و نا خوب‌می‌رسد وما بدان می‌رسیم یا آرزوی رسیدن به آن داریم یا موجود درحال‌است ویاپی سپر گذشته ویا برگردن

آینده‌و آن که مادر انتظار او بیم‌بسته است. آنچه از گذشته به‌خاطر می‌گذرد ذکر و تذکر و یاد است و نیمی از حیات آدمی بدین یاد ها بنیاد دارد و آدمی به‌یاد ها تکیه زده است هر چند روی در آینده دارد بر گذشته بسته و پیوسته است و از آن وجود خویش گسسته نمی دارد و گسسته نمی‌توان داشت .

و آنچه‌به خاطر می‌گذرد وموجود درحال است وجد وذوق وادراك است که آن را در نفس خویش و درون و باطن خویش می یابیم و وجد نام آن ازین روی کرده‌اند و آنچه بر خاطر سایه می افکند و بر گردن آینده‌و مستقبل آویخته‌است‌و بر دل‌و خاطر غلبه‌وسلطه‌می‌یابد توقع‌وانتظار است **این همه آدمیان چشم بردریچهٔ فردا دوخته‌اند و بر در دروازهٔ روز وشب‌نشسته‌اندمگر دیر سفر منتظر از راه فراز آید** و دل بدین انتظار و چشم داشت خوش می‌دارندکه

امروز اگر مراد تو برنامد فردا رسی به دولت آبابر
چندین هزار امید بنی‌آدم طوقی شده به گردن فردا بر

اگر انتظار مکروه و نامطلوب داری حاصلی‌جز درد

ورنج وقبض وگرفتگی وناشادی از آن بــه دست نمی رسد چون برراه‌بلانشستن‌وخانه بررهگذر سیل بناکردن که منتظر وحاصل آیندهٔ آن مبتــلا شدن وویرانی خانه و کاشانه‌و بی خانمانی وپریشانی است و آن حال وحالت که ازین انتظار درد ناك دردل می‌نشیند خوف است وبیم وهر که در انتظار محبوب ومطلوب می‌نشیند وچشم به راه کاروان دوست دارد حاصل انتظار ودل بستگی درون وتعلق خاطر او به محبوب و تفکر واندیشه بستن در او لذت قلب و بروز حال ارتیاح وفرح ومسرت وبسط وگشادگی خاطر است و این‌گشادگی و بسط را رجا نام‌کرده اند از این رو می‌توان گفت که **رجا راحت وسروردل‌است در انتظار محبوب** اما محبوبی که همه مجهول مطلق نباشد وسبب وصول آن شناخته‌آید و اگر سبب دست یافتن بدان ممتنع و محال و نشدنی است چنین انتظاررا رجا نتون نامید ونام غرور و حمق بر آن‌صادق ترازر جاست.

واگر سبب وراه رسیدن واتصال بــه محبوب منتظر پیدا وپدیدار نیست و علم یقینی و قطعی به نیافتن و نبودن آن نیز در میان نباشد چنین انتظار راتمنا نامیده‌اند نه‌رجا

و نام تمنا بران صادق تر از نام‌رجاست که آن‌انتظار بی سبب است .

این معنی برصاحب دلان آشکار است که این جهان مزرعهٔ آن سراست ودل آدمی زمین‌وایمان بذر اوست .

و طاعت وعبادت سبب طهارت مزرع و راه باز کردن برای رسیدن آب ازچشمه سار رحمت است .

دل روی در دنیا چون شوره زار وزمین‌نادر- خور کشت وزرع است وروزگار درو روز قیامت است وجز کشته هیچ آفریده نمی‌درود .

« دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من به جزازکشته ندروی »

وهر کسی آن درودعاقبت‌کار که کشت از بذر گندم جز گندم نمی‌روید وازجو غیر جوسر برنمی زند وهمچنان که از بذرافشانده در زمین نادر خوروشوره زار حاصل‌خوب نمی رویدوتخم وعمل درآن ضایع می گردد بذر ایمان در دل آلوده به خبث و در ضمیر نا پسندان بدخوی به خرمی وسبزی نمی‌روید قیاس رجای‌آن‌که امید برمغفرت‌پروردگار دارد به‌دهقان‌کشت کرده قیاسی درست ودر خورست. آن‌که

تخم خوب در زمین مرغوب کشته وهر علف هرزه و فاسد از
آن برکنده وآب ورشوه به حد ضرورت داده واز مراقبت و
حفاظت و پرورش آن قصور نکرده است وچشم به فضل خدای گمارد
که کشتهٔ او از صدمهٔ صاعقه و برق وآفت مصون دارد وروز
درو و برداشت فرارسد انتظار اورا رجا می توان نامید ورجای
او از دست رجای آن پرهیزگار است که درزمین پاك دل بذر
ایمان کاشته وسرزمین ومزرعه از دستبرد آفت و گناه مصون
داشته وچشم بررحمت ومرحمت کردگار گماشته است اما
آن برزگر نادان کاهل تن پرورکه بذر درزمین سخت و بلند
ضایع می کند و تیمار کشتهٔ خویش نمی داردودر انتظار درو
می نشیند انتظار اورا رجا نام نمی توان کرد سهل است برآن
نام حمق وجهل وغرور باید گذاشت نه رجا وانتظار آن
کشاورز که تخم خوب درزمین خوب می کاردو تیمار آن می خورد
اما از بی آبی چشم به رحمت ابر آسمان دارد تمناست نه رجا
با این قیاس می توان دانست که رجا انتظار محبوب است آن محب
را که جمیع سبب ها جزفضل و رحمت پروردگار دردست
اختیار اوست . بندهٔ راستین امید به رحمت پروردگار بسته
آنست که دل پاك می دارد وتخم ایمان در آن می کارد و به

آب طاعت وعبادت خدای و خدمت خلق آن را تازه و ترو
شاداب وسرسبز می‌کند وخس‌وخارمعصیت وزشتی ازگرداگرد
آن برمی‌کند واز خدای می‌خواهد که درون و باطن اورا
براین طهارت ومراقبت تا در رسیدن اجل ثابت ودایم‌بدارد
رجای‌به حقیقت انتظار بندگان چنین‌است وچنین رجا سبب
مواظبت وقیام است بر اتمام سبب های ایمان و انتظار آن
غافل جاهل‌که دل ازسیاهی و رذیلت آلوده می‌دارد و خاطر
جمله بر فرورفتن درلذت وشهوت می‌سپارد وهم بدین دامن
آلوده وتردر انتظارمغفرت ورحمت است ازحمق وغرورمایه
می‌گیردوجزحمق‌وغرور نام ندارد.این‌سخن‌ازرسول خداست
که **احمق آنست که ریسمان هوای نفس در گردن
دارد و به‌دنبال‌هوس‌های‌خویش می‌رود ودر تمنای
رستگاری و نجات‌است .**

عاصی گناه کردهٔ تر دامن را رجا رجا به قبول توبه
است وتوبه آن‌را به حقیقت صورت می‌بندد که از معصیت
پشیمان باشد واز آن کراهت دردل ونفس احساس کند و
حسنهٔ‌عمل خاطر اوراشاد دارد ونفس خویش ازگناهان‌کرده
مذمت و ملامت کند و به توبت و انابت اشتیاق دارد که

کراهت از معصیت و حرص و ولوع بر توبت راه گشای توبت و انابت است ورجا بی‌تمهید سبب ها صورت پذیر نیست .

وآن‌راکه‌چنان‌حال‌رخ می‌نماید و این سبب‌ها فراهم می‌سازد رجای بر قبول توبت می‌شاید . **ان الذین آمنوا والذین‌هاجروا وجاهدوا فی‌سبیل‌الله اولئك یرجون رحمةالله** وگفته‌اند‌مراد از **یرجون رحمةالله** آن است‌که استحقاق این امیدواری‌دارند‌که هرچه گناه گران باشدپیش فیضان‌رحمت الاهی وسبقت آن برغضب و غیرت ناچیز است غیرت اوگفت بروراه نیست رحمت اوگفت بیاهست‌هست اگر به‌پریشانی‌روی‌در توبت‌آری‌ودست‌درحلقهٔ‌درگاه‌انابت‌کنی وروی‌ازشرمساری‌برخاك‌حضرت باری بسایی حیای پروردگار دستگیر است تعبیرشیرین آن شیرین عبارت وآن مفتی‌ملت اصحاب نظردرین زمینه بشنوکه گفت

«هرگاه که یکی ازبندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت به درگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالا دروی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش به‌تضرع وزاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید

یا ملائکتی قداستحییت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له دعوتش اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا وزاری بنده همی‌شرم‌دارم.»

یکی از بزرگان دین گفته است دوست ندارم‌که‌حساب کاروکردارمن درآن سرای باپدرومادر من گذارند زیرامی‌دانم‌که مهربان‌تر و رحیم‌تراز ایشان درحق من خدای تعالا است ویکی گفته است هر گاه عصیانی از بنده‌یی سرمی‌زند خدای رحمان آن راازچشم فرشتگان پوشیده می‌داردعلی علیه‌السلام فرمود هرکه درین جهان مرتکب یك گناه شود خدای کریم تر از آن است که پرده از آن بردارد و چون گناه‌دیگر برآن پیوست خدای عادل تر از آنست‌که‌عقوبت آن دو برابر گرداند واما آن گناه‌کار آلوده جان وتن که درگناه فرورفته است ودر آنچه خدای مکروه می‌دارد پای می‌فشارد ونفس خویش ازبدکاری ملامت نمی‌کند وعزم بر توبت جزم ندارد رجای او برمغفرت پروردگار عین جهل و حمق است واز دست رجای آن برزگر غافل نادان است که بذر در زمین سخت وشوره می‌افشاند و تعهد آبیاری ودفع آفت وپرورش‌کشت نمی‌کند ودر انتظارحاصل به‌بی حاصلی

می‌نشیند وچنین انتظار وتوقع کشتی برخاك راندن است و وگره به‌باد زدن‌وآهن سردکوفتن که بی عمل‌جزا ندهند و بی طاعت تقرب روا ندارند وبه معصیت آرام وسلام نبخشند آنهم بی ندامت ازگناه وبی‌ملامت نفس وبی‌اشتیاق به توبت و حسنه .

چون تا این حدحقیقت رجامکشوف آمدتوان‌دانست که آن حالتی است ثمرهٔ علم به جریان اکثرسبب ها وایـن حالت خود سبب جهد وقیام به‌یافتن باقی سبب‌هاست برحسب امکان ورجا باعث مجاهدت وبذل کـوشش وریاضت واهتمام است وازاین سبب محموداست وستوده ومعنای مقابل آن‌که ناامیدی ویأس است آدمی‌را از تعهد ومجاهدت باز می‌دارد وسنگ راه اهتمام ومراقبت است آن که حال وکار خویش وسبب‌های کار وراه خویش می‌داند ومی‌شناسد به‌کوری‌وبی‌ـ علمی به‌راهی درنمی‌آید وتاپایان‌کار وعاقبت عمل نبیند قدم برنمی‌دارد و آن‌که علم قطعی ویقینی به‌ثمرآوردن‌درخت‌ـ مجاهدت واهتمام خویش دارد تمام جهد وهمت وغایت‌سعی خویش درکار می‌کند وبدین جهت است‌که رجارا سبب‌تعهد ومحرك اهتمام ومجاهدت ومحمـود وستودهٔ عقل سلیم ورای

مستقیم دانسته‌اند ومداومت در مجاهدت ومواظبت و مقاومت درمراقبت همه از رجاست به خلاف یأس که مانع وبازدارنده وصارف ازعمل وکاروکردار وکوشش وجهد است واین یأس ازجنس خوف وخوف ازقبیلهٔ یأس نیست وخوف درمقابل و به ضد رجا نیست بل‌که همراه و رفیق رجاست وازآن جهت گفته‌اند مقربان وصدیقان به دوبال رجاوخوف به‌سوی مقام ها درپروازندو بااین‌دوراهوار بیابان نوردکوه‌گذار ازهرعقبهٔ سخت وصعب سلوك می‌گذرند وبادیهٔ محبت‌وشوق می‌برند .
خوف باعث عصمت وباز دارندهٔ از معصیت است ورجا محرك همت وباعث رغبت به مجاهدت. حال‌رجا با مواظبت برطاعت وعبادت وادامت عمل ومجاهدت‌ملازمت دارد و ازنشانه‌های رجا درك لذت ودریافت ارتیاح وسلامت وآرام به اقبال بر خدای تعالا و تنعم به مناجات با اووتلطف در آستان بوسی اوست‌وهرکه‌رجا برعنایت وپایمردی بنده‌یی‌ازبندگان خدای دارد از احساس حال‌ها که بر شمرده آمد دور نیست آن‌که رجا بر خالق دارد از درك و دریافت‌آن بی نصیب چه‌گونه باشد وهرکه در او این نشانه‌ها پدیدار نیاید در رجانیست بل‌که در غرور و تمناست و در حرمان و بی‌نصیبی ازرجا .

درفضیلت رجا گفته‌اند که عمل بر آن بالاتر وفراتر از عمل بر خوف است ودرین مقام همه محبت خداست و نزدیك ترین بندگان خدای به خدای دوستارترین خداست وخوف از عقاب است ورجا بر ثواب وچنانکه گذشت آن بازدارندهٔ از گناه وسبب عصمت است واین سبب رغبت بر ثواب وامیدوار شدن به نجات ورستگاری ورجا امر پروردگار است که فرمود ازرحمت پروردگار ناامید مباشید ودر خبر است که خدای تعالا پیر کنعان‌را وحی کرد که آیا می‌دانی از چه روی میان تو و یوسف فراق افتاد برای آنکه روی از امیدورجا بر-تافتی و دریأس وخوف شتافتی و گفتی می ترسم گرگ اورا بدرد واز حفظ خدای غفلت کردی و برغفلت برادران یوسف توجه داشتی وازآن بیمناك گردیدی. علی علیه‌السلام مردی را که ازکثرت گناهان روی درنا امیدی وبیم داشت فرمودیأس تو ازرحمت خدای گران تر از گناهان تست رسول اکرم مردی راکه درآن وقت تنگ ودر حال نزع بود سؤال فرمود که چه می‌یابی ودرچه‌یی گفت خودرا می‌یابم که ازگناهان خود می ترسم و به رحمت پروردگار امیدوارم اورا فرمود خدای ترا آنچه امید داری و برآن رجا بسته‌یی می‌بخشد و از آنچه

می‌ترسی امان و آرام می‌دهد که این دوحال خوف ورجا در قلب بنده‌یی درین حال گرد نمی‌آید مگر آنکه خدای آن بنده را ازخوف در امان می دارد و به امید می‌رساند.

زیان یأس آن است که بندگان را از التفات به راه طاعت وعبادت خالق بازمی‌دارد وزیان‌خوف مفرط آن است که سبب افراط درمواظبت‌ومراقبت وپرداختن به طاعت‌فزون ازحد وگسستن از خانه وخانواده و جامعه می‌گردد وخدای وشریعت اوازبندگان‌این عزل وعزلت واعتزال نخواسته‌است که‌زیان به‌نفس‌فرد وجامعه واهل وخاندان‌او دارد واسراف‌در طاعت‌انحراف ازاعتدال است‌وانحراف درهمه‌کاری‌زیان‌آور است‌ومذموم‌ونامحمود. آن‌که ازغایت‌یأس ترك‌عبادت می‌کند وآن که ازفرط خوف ازجهان می‌گسلد و بر سرگور خویش می‌نشیند وکفن درمی آویزد و سلامت خویش وخدمت به خلق ازیاد می برد وبه‌خیال‌خودبه‌طاعت‌خالق اهتمام‌می‌دارد هردو از اعتدال انحراف یافته‌اند و هر دو نیازمند در مانند وشریعت وطریقت راجز رساندن‌یکایك نفس ها به مرزاعتدال وحد اوسط درهرحال‌کاری نیست‌ورجادرمان این بی‌اعتدالی مزاج‌نفس‌آدمی‌است امادرحق‌آن‌که درعین‌غرور وبی‌پروایی

روی در ارتکاب گناه دارد ومتمنی رحمت ومغفرت است رجا
زهر قاتل است وحکم عسل دارد که اگر چه دارو و درمان
مزاج سرداست سم مهلك مزاج حرارت زده است. آن مغرور
جاهل را که اقتحـام در معصیت دارد خـوف در خورتر و
سزاوارتر از رجاست و ازین روی **درهر زمان هر امت را**
که فساد و تباهکاری و گناه و بی پروایی در ارتکاب
معصیت مغلوب می دارد اخافه و انذار ثمر بخش ترین
دارو و درمان است. سنگین ترین مجازات ها و بی رحم
ترین قانون ها از آن وحشی ترین قوم هاست چندان که خشکی
و بی رحمی و سنگ دلی در یاسای چنگیزی اصل کلی
واساسی است وهمچنان که آن قوم ازهمه قومی خشن تر
وبی مروت تر و بی رحم تر بودند قانونی ومجازاتی بی رحمانه
تر وخشن تر وکورتر از همه داشتند و آنها بدین شـایسته
بودند. بهترین داروی یأس مفرط ناامیدان وخوف بسیارخوف
زدگان را بینایان این طریق وهادیان این طریقت در اقتدا به
کتاب خدای تعالا و پی روی از سنت رسول اکرم (ص) دانسته اند
کتاب قانون شفـای عامهٔ خلق کتاب خدای وسنت
رسول است ودرین شفاخانهٔ امـن وآرام وسلامت و سلام

داروی همهٔ بیماران درون می‌توان یافت واستخراج دارو و درمان کردن آن کس می‌تواند که‌در تشخیص هر صنف ازمحتاجان ودردمندان حذاقت تمام دارد وتأثیر هردارو درهر درد نیك می‌شناسد نه‌آن که هر دارویی به هر بیماری تجویز می‌کند حال‌وحالت رجا دربیماران چنین به اعتبار و استقرای آیت ها وخبرها ونشانه‌ها از کتاب وسنت غلبه و رسوخ می‌یابد . درین راه می‌باید درهرصنف از نعمت‌های خداولطیفهٔ هریك ازآن‌هادرحق بندگان درین سرای و شگفتی‌های حکمت و صلاحی که درنهاد وفطرت آدمی مفطور است تأمل داشت و دانست که آنچه سبب دوام وجود است ازتناسب اندام ها و خلقت دست وپای وچشم وگوش وحکمت خاصهٔ هریك بی سببی نیست وازعنایت بردوام حق‌درحق بندگان غافل نباید بود و این همه خود مایهٔ بروز وظهور حال وحالت رجا و سبب ریشه‌کن کردن و برانداختن یأس مفرط وخوف مهلك است. درکتاب عالم هستی هرحرفی و هر نقشی حرفی است ونقشی است ازحکمت بالغ ومصلحتی تام و تمام که براصلی استوار و اساسی پایدار برقرار است و به‌بازی و از سر بیهودگی نیست. درکتاب‌خدای نیز مایه های رجا بیرون از

حساب واحصاست. لقب غفور ورحیم و بشارت ازغفران ورحمت
پروردگار روشن ترین حدیث و حدیث مکرر قرآن کریم
است که غم وتیمار هر آفریده هیچ کس چـون آفـریدگار
ندارد. یکی پیش رسول خدای(ص) آمد و گفت من جز یك ماه
در سال روزه نمی دارم وجز پنج نوبت درروز نماز نمی گزارم
ومالی ندارم که صدقه کنم وتوانا ییم برهیچ طاعت و عبادت
دیگر نیست مرا چه باید کرد مرا پس از مرگ کدام راه
درپیش نهند رسول باتبسمی بشارت آمیز فرمود در آن سرای
تو بامنی وجای درنعیم آرام داری دل ازغل وغش وحسد پاك
دار و زبان ازغیبت ودروغ حفظ کن وچشم ازحرام بپوش.

اعرابیی پیش رسول آمد و گفت ای پیامبر خدای چه کس
به حساب خلق می رسد فرمود خدای تبارك و تعالا گفت
جز او حساب خلق باکسی هست فرمود حساب خلق همـان
باخدای است اعرابی بخندید رسول فرمود ازچه می خندی
گفت کریم چون تقدیر می کند می بخشد وهنگام حساب می‌‌ـ
بخشاید رسول فرمود سخن راست این اعرابی گفت الا کـه
کریمی کریم ترازخدای نیست وهو اکرم الاکرمین وقول خدای
است که من خلق راخلق کردم که به من وازمن سود برند.

من نکردم خلق تا سودی کنم
بل‌که تا بر بندگان جودی کنم

واین مایه امید که درکتاب خدای وسنت مصطفاست سبب وباعث رجاست و دردمند یأس گرفته وبیمار خوف زده بدان علاج توان کرد.

ازابراهیم ادهم نقل‌کرده‌اند که‌گفت شبی مظلم برگرد کعبه طواف کردم و بر آستان ایستادم وگفتم پروردگارا مرا عصمتی بخش که هرگز درتو عصیان نکنم هاتفی از درون خانه آواز داد که ای ابراهیم تواز من خواستارعصمت از عصیانی وهمه بندگان من از من‌همین خواهند وچون دعای تو وبندگان اجابت‌نکنم برکه‌رحمت آرم وکرا ببخشایم‌واز که درگذرم· اگرآن سخن ابراهیم ادهم نگفته و این سخن آن هاتف آواز نداده واین قولی بر ساخته است دراین بر ساخته واقع وحقیقتی‌نهفته است وآن‌منتهای‌رحمت و شفقت خالق است در حق خلق وازفضل و رحمت آفریدگار درحق آفریدگان مرحمت‌وشفقت‌انتظارمی‌توان‌داشت وآن‌راسرمایهٔ رجا وداروودرمان یأس وخوف‌می‌توان کردکه این دربه‌روی هیچ کس بسته نیست. حکایت آن دزد راهزن شنیدی که

به دنبال عیسا علیه‌السلام روان‌شد ویکی ازیاران عیسا که
با عیسا بود خود را ازو دور داشت وبه عیسا نزدیك کردو
دزد را تنها ماند واز خدای این‌سخن دردل عیسا فرودآمد
که دزدی ها و ناشایست عمل آن دزد و حسنه های آن یار
که به‌عجب نفس گرفتار آمد وبر آن بندهٔ خدای کبرکرد و
خویشتن ازودور داشت هر دونادیده‌گرفتیم **درین درگاه**
نزدیك شدن به پیامبر خدای ودوری کردن از دزد
راهزن سبب عقوبت است که این درگاه راصدق‌وخلوص
می‌باید وبدین درگاه‌رجای خالی از هرشك وتردید وریاباید
آورد **الاهی‌ازگناهان آن دزد راهـزن درگذشتی از**
گناهان نامه سیاهی چون من درگذرکه روی رجا
بدین درگاه دارد .

سعدی نظیر این حکایت بازبانی‌چیره دست ترو بیان
وبسطتی دل‌پسند ترگفت‌کدگفت

شنیدستـم از راویـان کـلام
که در عهد عیسا علیه‌السلام
یکی زندگانی تلف کرده بـود
به جهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نـامـه‌یی سخت دل

ز ناپاکی ابلیس از وی خجل

به سر برده ایـام بی حاصلی

نیـا سوده تـا بوده از وی دلـی

سرش خالی از عقل و از احتشام

شکم فربـه از لقمه هـای حرام

بـه نا راستی دامـن آلـوده‌یی

بـه ناداشتی دوده اندوده‌یی

نه چشمی چو بینندگان راست رو

نه گوشی چو مردم حقیقت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور

نمایان به هم چون مه نو ز دور

هـوا و هوس خرمنش سوخته

جـوی نیـکنـامی نیندوخته

سیه نـامه چندان تنعـم بـراند

کـه در نـامه جای نبشتن نماند

گنهکار و خودرای وشهوت پرست

به غفلت شب و روز مخمورومست

شنیدم که عیسا در آمد زدشت
به مقصورهٔ عـابدی بر گذشت
به زیر آمد از غرفه خلوت نشین
به پایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار بـرگشته اختر زدور
چو پروانه حیران‌در ایشان ز نور
تأمل به حسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب‌عذرخواهان به‌سوز
ز شب‌های در غفلت آورده روز
سرشك غم از دیده باران چو میغ
که عمرم‌به غفلت‌گذشت ای دریغ
چو من زنده هر گز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی
برست آن که در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین
که گر با من آید فبئس القرین

نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت به روی و برش
در این گوشه نالان گنهکار پیر
که فریاد خالم رس ای دستگیر
وز آن نیمه عابد سری پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو زدور
که این مدبراندر پی ماچراست
نگون بخت جاهل چه درخوردماست
به گردن در آتش در افتاده‌یی
بـه بـاد هـوا عمر بر داده‌یی
چه خیر آمد از نفس تر دامنش
کــه صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی زپیش
به دوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت نا خوشش
مبـادا کـه در مـن فتد آتشش
به محشر که حاضر شوند انجمن
خدایـا تو بـا او مکن حشر من

دراین بود ووحی ازجلیل‌الصفات
در آمد به عیسا علیه‌الصلوة

که گرعالم است‌این‌وگروی‌جهول
مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید بر من به زاری وسوز

به بی‌چارگی هر که آمد برم
نیندازمش ز آستان کرم

از او عفو کردم عمل‌های زشت
به انعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست
که در خلد باوی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار
که‌آن‌را به جنت برند این به‌نار

که‌آن‌راجگرخون شدازسوزودرد
گراین‌تکیه برطاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی
که بی‌چارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاك است و سیرت پلید

در دوزخش را نباشد کلید

بر این آستان عجز و مسکینیت

به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی

نمی گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی

نه هر شهسواری به‌در برد گوی

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست

که پنداشت چون پسته مغزی دروست

از این نوع طاعت نیاید به کار

برو عذر تقصیر طاعت بیار

حکایت عیسا علیه السلام با آن دزد و یار پاك دامن مغرور

به عبادت و داستان آن پیامبر راستین با گنه‌کار اندیشناك

وعابد فریفتهٔ عبادت ومعزور طاعت شنیدی حکایت شبان ساده

دل وموسا نیز بشنو که جلال الدین محمد گفت

دید موسا یك شبانی را به‌راه

کـوهمی گفت ای خـداو ای الاه

توکجـایی تـا شوم من چـاکرت

چـارقت دوزم کنـم شـانـه سرت

دستکت بـوسـم بمـالـم پـایکت

وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فـدای توهمه بزهـای مـن

ای به یادت هی‌هی‌وهی‌های من

این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان

گفت موسا باکی است این ای فلان

گفت با آن کس که ما را آفرید

این زمین‌و چرخ ازاو آمد پدید

گفت موسـا های بس‌مـدبـر شدی

خود مسلمـان ناشده کافـر شدی

گند کفر تو جهان را گنده کرد

کفر تو دیبای دین را ژنده‌کرد

گر نبندی زین سخن تو حلق را

آتشی آید بسوزد خلق را

دوستی بی‌خرد خود دشمنی ست
حق تعالازین چنین خدمت غنی‌ست
شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست
گفت ای موسا دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسا از خدا
بندهٔ مارا زما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی
یا برای فصل کردن آمدی
ما زبانرا ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را
بر دل موسا سخن ها ریختند
دیدن و گفتن به‌هم آمیختند
چون‌که موسااین‌عتاب ازحق شنید
در بیابان در پی چوپان دوید

عـاقبت دریـافت اورا و بـدیـد
گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی
هر چه می‌خواهد دل تنگت بگوی
کفر تو دین ست و دینت نورجان
ایمنی از تو جهـانی در امان



ولایت بندگان خدای خدای‌دارد و بر این دعوی‌شاهد قول خدای است عزوجل که فرمود

الله ولی الذین آمنوا دستگیر خلق خـدا خداست واین‌پیامبران وفرستادگان وپیشوایان دین از بهر دستگیری خلق به فرمان خدای‌آمدند .

در تفسیر آیهٔ یوم لایخزی الله النبی و الذین آمنوامعه که سخن از روز حساب است ودر آن روز خدای کریم رسول اکرم و ایمان آورندگـان وامت اورا گرفتـار خذلان نمی کند روایت کرده‌اند که بر محمد وحی آمد که خدا حساب امت اورا به او وامی‌گذارد رسول درحیرت است وامتناع دارد که پروردگارازمن درحق‌امت من‌مهربان

تر و بخشنده تر است خطاب درمی‌رسدکه درین محاسبه‌ترا
گرفتار خذلان نمی‌کنیم و ازین روایت برتروفراترسخنی‌که
حکایت‌ازکمال‌مرحمت حق درحق‌خلق‌می‌کنداین‌سخن است
که ازرسول(ص)روایت‌کرده‌اندکه‌ازخدای‌تعالادرگناهان‌امت
خود پرسید وگفت پروردگارا حساب امت مرا به من واگذار
کد دیگری‌جز من ازبدی‌هاو گناهان امت من آگاهی نیابد
این وحی دریافت که ایشان امت تواند و بندگان من و من
درحق ایشان مهربان تراز توام و حساب ایشان را به کسی
جز خود وا نمی‌گذارم تا از بدی‌ها و گناهان تو آگاهی
نیابی ودیگران‌آگاه نشوند. رسول فرمود حیاتی خیرلکم و
موتی خیرلکم زندگی و مرگ من برای شما سبب خیر و
سعادت است که درزندگی سنت و شریعت آوردم و درممات
چون کارهای پسندیدهٔ شما بر من عرضه کنند برآن حمد
خدای گویم و برناپسندکارهای شما برای شما از خدا طلب
بخشش کنم

روزی می‌گفت یاکریم‌العفو جبرئیل او را گفت آیا
تفسیر یاکریم‌العفو برتو آشکار است آن کلمه را تفسیر این
است که پروردگار ازبدی به‌رحمت خویش درمی‌گذرد و

بدی‌ها را به‌کرم خویش به نیکی‌ها بدل می‌سازد.

و رسول(ص)مردی را شنید که‌می‌گفت اللهم انی اسئلك تمام‌النعمه خدایا از تو تمام نعمت و نعمت تمام مسئلت دارم اورا گفت آیامی‌دانی تمام نعمت‌و نعمت تمام‌را چه‌معناست گفت نه گفت آن درآمدن درآرام است و عالمان دین گفته‌اند خدای نعمت خویش به‌رضای خود ازاسلام‌ما برما تمام‌کرد و استناد به‌قول خدای کردندکه فرمود نعمت خویش برشما تمام‌کردم و به اسلام‌شما خرسندآمدم و در خبر است‌که چون بنده‌یی مرتکب گناهی شود و استغفار کند خدای فرشتگان را فرماید بنگرید درحال بندهٔ من که‌گناهی‌ازو سرزدو پروردگار خویش‌را شناخت ودانست که‌او بخشایندهٔ گناهان است‌و به‌گناه مؤاخذت می‌کند شمارا گواه می‌گیرم که آن بندهٔ استغفـار کننده را بخشودم ودر خبر است که‌گناهکار پشیمان راپیش از آن‌که گناه او به‌آستانهٔ آسمان ها برسد خدای‌می‌بخشاید و در حدیث آمده است‌که چون گناهی از بنده‌یی ظاهر شود فرشته قلم از نوشتن آن بازمی‌داردمگر به‌پشیمانی گرایدوروی درتوبت‌وانابت آردودرحدیث آمده‌است که‌رسول(ص) گفت‌چون بنده‌یی گناهی‌مرتکب شود درحساب اومی نویسند اعرابی‌یی

گفت اگر توبه کند فرمود بخشوده می‌شود گفت اگر بـه گناه برگشت فرمود باردیگر نویسند گفت بازاگر توبه‌کند فرمـود ازصحیفهٔ عمل اوبر مـی‌دارند گفت این گناهکاری و توبت وبخشش و بازگشت به آن تاکی ادامه خواهد یـافت فرمود تا استغفار می‌کند وتوبه می‌آرد خدای از مغفرت و بخشایش ملال نمی گیرد ودر مـرحمت می‌پـاید تابنده از استغفارملول آید وبه‌گناه‌باز نگردد. اقتباس‌ازین‌معنی‌ست‌این دوبیت پرحال که‌شاعری گفته است .

بازا بازا هرآنچه هستی بازا
گر کافرو گبرو بت پرستی بازا
این درگه مادرگه نومیدی‌نیست
بازا بازا هرآنچه هستی بازا

راه برگشت ازگناه‌وخطاومنکر هیچ وقت برهیچ‌کس بسته نیست واگر غیرت اوگفت بروراه‌نیست رحمت اوگفت بیا هست‌هست که سبقت رحمته غضبه

در درگاهی که گناه کار پشیمان حرمت و عزت می‌بیندگروندهٔ پـاك دل‌که دامن‌جان و درون به لوث‌گناه نیالوده چه قرب و منزلت دارد و در چه منزل از شرف و

قربت مستقر است اگر مسلمانان بر گرد کعبه طواف می کنند کعبه
نیز بر گرد مردان حق در طواف است و به استقبال بادیه پیمایان
یك دل عاشق و عاشقان صادق می شتابد و این سخن از مکانت و تقرب و
حرمت صدیقان به نیکی حکایت می کند که اگر بنده‌یی
به انهدام و ویران کردن خانهٔ کعبه با همه عظمت و حرمت
وجلالت قدر آن اقدام کند و سنگ‌های آن از جای بر کند
و در آن آتش افکند جرمش از گناه آن که به یکی از دوستان
و صدیقان خدای زیانی رساند و تخفیفی کند کم تر است و در
خبر است که المؤمن افضل من الکعبه و هر که ایمان به حقیقت دارد
ولایت و نگاه داشت او با خداست و خدا ولی اوست و او
ولی خداست که المؤمنون کلهم اولیاءالله تعالی والله ولی الذین
آمنوا و طهارت و طیب مؤمن راست که المؤمن طیب طاهر و مؤمن
نزدیك خدای تعالا از فرشته گرامی تر است که فرشته ره ندارد
به مکان آدمیت و در غلبه و سبقت رحمت پروردگار بر غضب
خبر بسیار نقل کرده‌اند و بنای این جهان بر رحمت است
و پیامبر خدای گفت من به رحمت و برای رحمت
برانگیخته شده‌ام و نفس خلقت و آفرینش لطف و رحمت
است خدای هیچ چیزی نیافرید مگر آنکه چیز دیگر را

غالب بر آن کرد و رحمت خویش برغضب و غیرت خویش
غالب آفرید . و این همه قول رسول خدای که فرمود هر که
لااله‌الاالله گفت در آرام درآمد و هرکه سخن خویش
به‌لااله‌الاالله پایان برد آتش به‌مس و لمس او مأذون نیست وهرکه
خدای را بی‌شریك و همتا یافت آتش بر او حرام آمد و در
آتش درنیاید هر که‌درردرون‌دل اوذره‌یی ازایمان‌است‌حکایت
از عزت مؤمنان‌دارد. این سخن شگفتی انگیز بشنو که در
خبرست اگر کافرومشرك از وسعت رحمت پروردگار آگاهی
یا بندکسی از رستگاری‌ایشان ناامید نیست‌واین‌مایه‌رحمت
ومرحمت‌ازآن‌که‌پروردگارعالمیان‌است‌وامان‌وآرام‌او‌بی‌نهایت
و نامحدود بعید نیست که آفریدگار عالمیان غم عالمیان
دارد و هیچ جنبنده از خرد و کلان بدرماندگی وناتوانی
نمی‌گذاردوازدر بخشندگی‌و بنده نوازی‌از نصیب‌مرغ‌هواوروزی
ماهی دریافراغ ودریغ‌ندارد. پیامبرسوگند به‌خدا یادکردکه
خدابر بندهٔ مؤمن‌خود ازمادر به‌فرزند مهربان‌تروشفیق‌تراست
وشریعت محمد به‌گفتهٔ آن بزرگوارشریعت سهل و آمیخته
به سماحت تعبیرشده است خبر از آیت‌های کرم و رحمت
پروردگارکه‌سبب رجا وامیدواری‌ست‌ازحدشمار ومرزحساب

بیرون است. در بحث از صفت وسیرت رسول (ص) گفته‌ییم که گاهی از فرط دل‌شکستگی و آزردگی نشانه‌هایی از یأس در ارشاد درسخن او آشکارا می‌شد و یك بار که از شدت خشم روی از ارشاد مشرکان تافت فرمان رسید که کار در دست تو نیست و همه آن گروه که به‌روی تو شمشیر کشیدند وروی تو به‌خون پاك تو آغشته کردند از در هدایت و ارشادند گرچه این حدیثی مکرر است اما نتیجه‌یی که از آن گرفته می‌شود مکرر نیست و آن نتیجه اینست که در طریقی که معاندان سیه دل که تیغ بر روی هادی و منجی خود زده‌اند از رحمت و بخشایش بی نصیب نیستند محروم و بی نصیب از رحمت خالق در شمار خلق باقی نمی‌ماند وهمه کس درهمه حال از در بخشایش است. درفضیلت رجا روایت کرده‌اند که دومرد از عابدان در نعیم آرام راه یافتند با آن که درین جهان درحسنهٔ عمل وکردار برابر بودند یکی را درجتی رفیع تردادند آن دیگری به حیرت آمد اوراگفتند تودر دعای خود از خدا نجات از آتش دوزخ خواستی و او درجت رفیع وعطای خداهر بنده‌یی را به قدرسؤال ورجای آن بنده‌است و این قول رسول است علیه السلام که از خدادرجت‌های عالی و مرتبت‌های رفیع بخواهید و قول خدادر توصیهٔ مؤکد به

حسن ظن بر پروردگار از ین دست است که در حسن ظن ورجا غلبه با محبت است. حکایتی در میان حکایت‌های مذهبی آمده است که حکایت از کمال رحمت پروردگار در حق بندگان دارد و نشانهٔ آن است که گناه و خطا سهل است حتی کفر و الحاد و بت‌پرستی و آتش‌پرستی نیز مانع رحمت رحیم نیست. گبری پیش ابراهیم علیه السلام آمد و از وطعام خواست ابراهیم گفت اگر اسلام آوری به تو طعام دهم گبر از او به گرسنگی ساخت و خانهٔ دل از امید نواخت او بپرداخت و روی بتافت وحی آمد که ای ابراهیم روزی به شرط ایمان نیست تو او را از چه روی اطعام نکردی جز به تغییر دین او و ما هفتاد سال است او را به کافری و گبری اطعام می کنیم اگر او را شبی به قوتی مهمان می کردی چه می شد ابراهیم به جست و جوی گبر هفتاد سالهٔ گرسنه بر آمد و به اطعام و اکرام او کوشید واو راازحال باخبر کرد این حکایت مذهبی ابراهیم آزر منشأ و تاحدی مأخذ حکایت شیرین و حکمت آمیز آذر است و او با تغییری و تصرفی آن را بدین صورت آورده است

به شیخ شهر فقیری زجوع برد پناه

بدان امید که از لطف خواهدش خوان داد

هزار مسأله پرسیدش از مسائل و گفت

که‌گر جواب نگویی نخواهمت نان داد

نداشت حال جدل آن فقیر وشیخ غیور

ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد

عجب که با همه دانایی این نمی‌دانست

که حق به بنده نه‌روزی به‌شرط ایمان داد

خدای کریم و کریم براطلاق تحقیر واستخفاف پیامبران درحق بندگان روا نمی‌دارد استخفاف و تحقیر بندگان بر بندگان چه‌گونه روا دارد حکایت کرده اند که مردی از صادقان گفته است به‌راهی سه مرد ویك زن دیدم که‌جنازه‌یی بر دوش می‌بردند به‌خواری و بی‌کسی پیش زن رفتم وگوشهٔ جنازه بردوش گرفتم به گورستان رفتیم و آن در گذشته به خاك سپردیم از آن زن پرسیدم در گذشته که بود گفت پسر من بود گفتم کسی نبوداز کسان وهمسایگان که فرزند تو تشییع کنند گفت بودند اما ازسر تحقیر واستخفاف نیامدند و مرگ فرزند من کوچك شمردند گفتم ازچه روی گفت پسرم مخنث بود به حال آن زن رحمت آوردم واورا به خانه بردم و اکرام کردم ودرهم وگندم وجامه بخشیدم به واقعه دیدم

یکی به‌خانهٔ من آمده چون ماه تمـام در جامه‌یی شگفت از فاخری و زیبایی زبان به سپاس وحق شناسی گشوده گفتم تو کیستی گفت آن مخنثم گفتم این تغییر حال‌وصورت به‌چه یافتی گفت به احتقار واستخفاف مردم که مرا روا داشتند پروردگار برمن رحمت آورد این حکایت ومانند آن اگرچه برساخته باشد خالی از حکمت ومصلحت وارشاد نیست ودر آن ها رعایت جانب خلق خدا ازمؤمن وکافروزشت وزیبا وبدکارونیک کردار خواسته اند که مقصود دین‌ها و آیین‌ها سرزنش خلق و تخفیف و آزار بندگان خدا نیست وبرصالحان وپرهیزگاران ارشاد وهدایت گمراهان فرض است اما آزار ایشان خود گناهی نابخشودنی است واین غزل نمکین خواجهٔ شیرین سخن درین معنی‌ست که گفت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خودرا باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست
همه جا خانهٔ‌عشق است چه مسجدچه‌کنشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل

تو پس پرده چه دانی که چه خوب ست و که زشت



مکن به نامه سیاهی ملامت من مست

که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

درهر حال از ناامیدی و یأس دستگیر ناامیدان وداروی دردایشان امید رحمت پروردگار ورجا به سبقت وغلبهٔ رحمت برغضب وغیرت الاهی است که هرچند هرکس را ازدرویدن کشتهٔ خویش چاره نیست وهرگناهی را جزایی است اما از سابقهٔ رحمت نا امید نشاید بود و چشم بر دریچه‌های کرم و جود و بخشایش غیبی بایدداشت هم حکایت این حال از لسان غیبی خواجه بشنو که گفت

مزرع سبز فلك دیدم وداس مه نو

یادم از کشتهٔ خویش آمد وهنگام درو

گفتم ای بخت بخفتیدی وخورشید دمید

گفت با این همه از سابقه نومید مشو



خلاصه : مناجاتی از سنایی - سخنی در خوف - و اصلان را نه خوف است و نه رجا خوف رسیدگان از هجران است - خوف از علم و حال و عمل است - خوف از سبب وعلت نیست بل‌که ازجبلت‌مخوف‌است - ترسنده‌ترین‌مردم‌ازخدای آن است که برخدای ونفس‌خویش شناسنده‌ ترازدیگران است- قول‌رسول(ص)دراین‌معنی: خوف ناشی‌ازعلم به کمال راه‌می‌برد- هرکه ازخدای می‌ترسدهم به خدای روی می‌کند -اثرخوف-حال‌خائف، - قوت خوف ودرجهٔ آن - کف نفس - خوف منتهی به تقواست - ارتقاء از درجهٔ خوف به‌درجهٔ صدق - عفت - ورع - هر خوفی پسندیده نیست - سه جهت تنبیه - سه‌جهت خوف- قول یکی ازبزرگان قول غزالی - اعتدال اسلام - اختتام به مناجات دیگر -



ملکا ذکر توگویم که تو پاکی و خدایی
نروم جز به همان ره که توام راه نمایی
همه درگاه توجویم همه از فضل توپویم
همه توحید توگویم‌که به توحید سزایی -

توحکیمی توعظیمی توکریمی تو رحیمی
تـو نمایندهٔ فضلی تـو سزاوار ثنایـی
بری از رنج وگدازی بری‌ازدردونیازی
بری از بیم وامیدی بری‌ازچون وچرایی
نتوان‌وصف‌توگفتن‌که تو در فهم‌نگنجی
نتوان شبه تو جستن‌که تودر وهم نیایی
همه عزی و جلالی همه علمی و یقینی
همه نوری وسروری همه‌جودی‌وجزایی
نبد این خلق‌و تو بودی نبود خلق‌و تو باشی
نه‌بجنبی نه بگردی نه بکاهی نه فزایی
نه نیازت‌به‌ولادت نه به فرزندت حاجت
تـو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرایی
احـد لیس کمثله صمد لیس لـه ضد
لمن الملک‌توگویی‌که‌مران‌را تو سزایی

درگفتارهای پیشین سخن ما از حقیقت رجاو فضیلت آن و درمان ناامیدان به ذکر خبرها و حکایت‌ها که سبب جلب روح امیدورجا به قلب و درون ترسندگان و ناامیدان است پایان یافت و این حقیقت یادکرده شدکه رجادستگیر

در پشیمانی گریختگان است وداروی ترسندگان از عقوبت و درمان وداروی مغروران سیه‌دل که تن‌وجان‌در گناه وغرور سخت کرده‌اند به‌خوف بهتر از رجا صورت می‌پذیرد .

در بیان حقیقت رجا و آنچه بدان ارتباط دارد تا همین مقدار به ناچار اکتفا باید کـرد و ناگزیر در حقیقت خوف و درجه‌هاوگونه‌های آن وفضیلت وجهت رغبت‌والتفات بدان و قیاس آن بارجا و کیفیت درمان خوف زده و حال خوف‌زدگان از پیامبران وصالحان وعامهٔ مردم نیزدر خور مجال و متناسب با مقام و حال سخن باید گفت .

خوف عبارت است ازتألم قلب واحتراق وافروختگی او به سبب انتظار مکروه و ناپسند درآینده. توجیه تعلق آن به‌زمان دربیان رجا گذشت و پیش از در آمدن درکیفیت و فضیلت آن وقیاس بارجا و ذکرحال خائفان باید بدین‌دقیقه توجه داشت‌که خوف و رجا را در درجه‌های عالی ونهایتی ولی‌کم یاب و دیروصال سیروسلوك ورشد و رسیدگی درقلب صالحان و مقربان وصدیقان حضرت عزت منزلتی‌باقی‌نیست که هرکه با خدا انس‌گرفت وحق سرزمین قلب او راتسخیر کرد پیوسته وبردوام در مشاهدهٔ جمال حق است و چون از

آینده و مستقبل فــارغ است و حال و مقام او را از التفات به‌آینده باز می‌دارد نه‌خوف دارد و نه‌رجاکه حال او بالای مرتبهٔ این هر دو است وگفته‌اند خوف حجاب میان بنده و خالق است وچون سروسریرت حق برسریرت‌وسر درون‌ودل آشکارا شد در نهان خانهٔ دل‌وجان جایی برای خوف ورجا نیست و به تعبیر دیگرچون‌محب درمحبت ومشاهدهٔ‌محبوب مستغرق شد از آن فارغ نیست تا به حال دیگر التفات‌دارد و تنها خوف او خوف از فراق و هجران است و مراقبت و مواظبت او سراسر در مداومت شهود و مشاهده است‌که‌دوام شهود غــایت مقام هاست مگر خوف از جهت معرفت حق تعالادارداما درین مقال‌گفت‌وگواز آغازحال‌ها ومقام‌هاست و ازین روی سخن از کیفیت و حقیقت خوف و رجا در میان است .

حال خوف مانندحال رجاازعلم و حال و عمل انتظام می‌پذیرد علم در خوف آگاهی است به سبب‌هایی‌که به‌مکروه و ناپسند و تباهی منتهی می‌گردد مانند جنایت کاری‌که در محکمهٔ عدالت از انتقام و جزای دادگر با خبر است و از پادافره بیم دارد و دادگر منتقم جنایت و پنهانی‌های‌فساداو

آشکار می‌سازد و او از پایمردی‌کسان وگذشت وعفوواغماض دادگر ناامید است و از در دست داشتن هر وسیله و واسطه ونیکی‌که سبب امحاء جنایت وامن خاطر او ازپادافره شود محروم و بی‌نصیب است علم به این انتقام و ایـن سبب‌های منتهی به پادافره و این ناتوانی سبب قوت وشدت خوف و تألم قلب ازآن است و چون این جمله‌تخفیف و آهستگی یابد خوف و تـألم ناشی از آن نیز به آهستگی و تخفیف می‌گراید .

وخوف ازسبب و علت جنایت‌ناشی‌نیست بل‌که ناشی از صفت وجبلت مخوف است چنان که آن که در چنگال جانور درنده‌یی اسیر می‌گردد ازآن درنده بیم داردازجهت اطلاع و علم ازصفت وجبلت درندگی اوکه‌بردرندگی‌حریص است و چنان‌که هرکه در مسیرسیل و درمیانهٔ آتش قـرار می‌گیرد ازآب وآتش بیم از آن دارد که طبع آب ملازم سیلان و غرق‌کردن است و فطرت آتش ملازمه بـا سوختن دارد پس علم به مکروه آینده و سبب‌آن موجب‌برانگیختن خوف وبروز تألم و افروختگی‌قلب است و ازین روی‌گاهی خوف از خدا به‌سبب معرفت او وصفت‌های اوست‌وگاهی از

جهت کثرت معصیت بنده است وگاهی به هردوسبب. آن که به عیب نفس خویش وجلال خدا معرفت دارد خائف و دردمند است که خدای بر آنچه می کند مسئول کسی نیست و بندگان مسئول و معاقبند ترسنده‌ترین مردم از پروردگار آنست که برخدای و نفس خویش شناسنده‌تر از دیگران است. رسول اکرم فرمود من ترسنده‌ترین شما در برابر خدایم و این قول خدای تعالی است کـه عالمان بندگان خدای از خدای می ترسند و این نوع خوف چون شدت یافت به کمال معرفت می‌انجامد و جلال خوف وافروختگی قلب را سبب می‌شود و اثر آن از درون به برون و بـر صفت‌ها نفوذ می کند گفته‌اند هر که از خدا می‌ترسد هم در خدا می‌گریزد چون کودک خطا کرده که از بیم عقوبت مادر هـم بـه دامن مادر پناه می برد و هر که ازعقوبت گناه بیم دارد از آن عقوبت و از آن گناه گریزان است اثر بیم ازعقوبت در برون وظاهر گاهی سبب گریستن وغشی وغشوه است وگاهی به مرگ می‌انجامد و اندام‌ها را از معصیت بازمی‌دارد و به طاعت مقید می‌گرداند ازاین جهت گفته اند که خائف آن نیست که بگرید و چشم ببندد بل که آنست که از آنچه می‌ترسد بگریزد وآن را

ترك کند و اثر خوف درصفت‌ها آنست کـه بنیان شهوت و هوای نفس را ازدل برمی کند و لذت هارا تیره وکدر می‌سازد وخرمن شهوت ها به‌آتش خویش در درون او می‌سوزد وخشوع وخواری را به‌جای آن می‌نشاند وسبب تأدیب‌ترسنده می‌گـردد و اورا از حقد وحسد وکبر دورمـی‌دارد واز هر شغلی جزمراقبت ومواظبت ومجاهدت ومؤاخذت بدکاری‌های نفس ومحاسبهٔ گناهان وخطاهای رفته واندیشه در عقـاب و دشواری های آینده وپایان کار بازمی‌کند .

حال‌چنین خائف‌حال‌کسی‌است‌که در چنگال‌درنده‌یی است ونمی‌داند پایان کار او چیست رهایی یاهلاك ودرون و برون او درتسخیر خوف است ومغلوب بیم. گروهی از یاران رسول اکرم«ص» وتابعان‌درچنین حال بوده اند که قصهٔ‌ایشان دراز است ودر عهدهٔ فرصتی جداگانه .

قوت خوف درین نوع از بندگان بـه حسب قوت معرفت به جلال‌وصفت وکارخدای تعالا و وقوف، برعیب‌نفس است وکمترین درجهٔ تأثیراین‌گونه خوف‌درکاروکرداردور-کردن وبازداشتن خائف ازمحظورومنع شده است ونام این مایه منع راکف نفس نهاده‌اند. کف نفس و امساك از توجه‌به

منع شده و حرام در مرحلهٔ قوت سبب دوری و احتراز از حرام است و از آنچه حرمت و حلیت آن درهم آمیخته و یقین به حرمت آن درمیان نیست و این گونه کف و امساك تقوا و پرهیزگاری است از ین روی خوف منتهی به تقواست و تقوا در مرحله‌های بالا و عالی با صدق همراه است و چون تجرید خدمت و بی‌عنایتی به زاید بر حاجت و روی گرداندن از تعلق و دل بستگی‌های دنیا بر آن پیوسته گردد خائف را از درجهٔ خوف به مرتبهٔ صدق می‌رساند و خوف از آن جهت که سبب بازداشتن اندام‌ها از پرداختن به مکروه و گناه است به عفت نیز منتهی است و عفت کف از مقتضای شهوت و هواست و ورع در درجتی بالاتر از آن است که ورع کف از هرگونه ممنوع و محظور است و تقوا کف از ممنوع و محظور و مشتبه است و این همه در صدق و صدق پایه و مایهٔ تقرب است .

نباید تصور کرد که هرگونه خوفی پسندیده است و نباید تصور کرد که برتری و والایی خوف به قوت و کثرت آن بستگی دارد که این تصور مردود و مطرود است بل که خوف تازیانهٔ بیدارباش خداست و بندگان را به مواظبت در علم و عمل می‌کشاند تا به علم و عمل به مرتبهٔ تقرب برسند و

اگر تنبیه از اعتدال بیرون باشد نتیجهٔ آن ناخوب و ضد مطلوب ومراداست. درتنبیه و بیدارباش سه جهت‌است افراط واعتدال و قصور وازین میان میانه روی و اعتدال محمود و آن دوطرف دیگرسبب بروزخلاف مقصود وموجب دورشدن تأدیب‌کننده ازمراد و مطلوب است. خوف‌نیزکه به تازیانهٔ تنبیه و بیدارباش خلق تعبیرشده همین حال‌داردو به سه درجه قصورواعتدال وافراط تقسیم می‌شود درحال قصورچون‌چوب باریك شکننده‌یی است که بخواهند از آن برای راندن و تأدیب چهارپای قوی هیکلی‌استفاده‌کنندکه درضرب نخستین می شکند ووجود وعدم‌آن‌چندان متفاوت نیست چنین‌خوفی درنفس آدمی مختصر رقتی ایجاد می‌کند که به‌شنیدن کلام حق تأثری بدان،بطور موقت غلبه می یابد و گاهی موجب گریستن خائف است اما چون سببی در میان نباشد نفس به حال‌خود بر می‌گردد ودر دریای غفلت خود مستغرق می‌شود خوف‌عامهٔ‌مردم وکافهٔ‌خلق‌ازین‌قبیل است‌وجزعازفان وگروهی از عالمان همه‌در سایهٔ‌نیم رنگ‌وزودگذر این خوف‌زندگی دارند ودر حقیقت این حال را خوف نمی‌توان نـامید ودر عرف بینایان این راه حرکت خاطر وتموج و جنبش موقت

درون تعبیر شده است یکی‌ازعارفان بزرگ گفته است چون
از تو می پرسند آیا از خدای تعالا بیم داری خاموش بمان
که اگر بگویی نه حکایت ازکفر تو دارد واگر بگویی آری
دروغ گفته‌یی آیااین‌سخن آن عارف حکایت از آن‌می‌کندکه
مقدار ایمان با مقدار خوف از خدا نسبت مستقیم داردوهم
غالب خلق درغفلت از خوف واقعی به سر می برند.

غزالی‌گفته است بسیاری‌ازعالمان‌که اسم عالمی‌دارند
و از آگاهی به معرفت پروردگار بی بهره‌اند دورترین مردم
از خوفند یعنی بی بهره ترین مردم از معرفت پروردگارواز
ایمان به خالقند وخوف آنست که محدودهٔ وجود آدمی را
از ورود و در آمدن نا پسند و گناه مصون دارد ودست وپای
وچشم‌وگوش را درحریم عصمت حفظ کند وبه طاعت خدای
وخدمت خلق بگمارد والا آن تموج آنی وموقتی درون در
خور نامیده شدن به نام خوف نیست .

اما خوف درحد افراطمانندچوب قوی خردکننده‌یی
استکه ادیب بی وقوف ونادانی آن را برای تأدیب‌کودکی
نازک‌انـدام در کار گیردواستخوان‌های دست‌وپای ظریف آن
کودك را باآن چوب کلان به قصد تأدیب خرد کند. خوف

قوی خارج ازحد اعتدال با نفس وجان آدمی همان می‌کند
که چوب‌درشت کلان بادست وپای خرد وناتوان‌کودك نو-
تأ دیب واز چنین خوفی جز نا امیدی ویأس ومنع از کار و
کردار حاصل نمی آید وکمال ورشد ازآن نمی‌زاید بل‌که
زایندهٔ نقصان وحرمان است زیراازجهل وعجز مایه می‌گیرد
وجهل‌و عجز پسندیده نیست‌که ازجهل‌جز سرگردانی وبی-
خبری وحیرت ازکیفیت آیندهٔ‌منتظر وازعجز جز ناتوانی و
درماندگی از دفع خطر محتمل حاصل نمی شود وآن چه
سبب آرامش خاطر و اطمینان قلب است علم وقدرت است و
پسندیده بودن علم وقدرت از جهت‌آنست‌که سبب امیدواری
ودل بستگی است واطمینان.رسول اکرم (ص) فرموده است
رجا برای درمان صدمه ودرد ناشی از خوف مفرط است .

وفایدهٔ خوف را جمهور عالمان دین وصاحبان بینش
وبصیرت حذرو ورع وتقواو مجاهدت وعبادت و فکرونکر و
آنچه موجب نزدیکی واتصال وقربت بــه حضرت حق است
ذکر کرده اند واین همه سبب زیستن با سلامت تن وعقل
است و هرامری‌که به سلامت‌تن وجان و استقامت‌عقل وخرد
صدمه می رساند مذموم ونا محمود .

این که گفته آمده است در اسلام رهبانیت نیست برای به‌راه آوردن دو گروه از مردمان است یکی غفلت زدگان مستغرق در گناه و دیگر ترسندگان مفرط در خوف که روی از خلق وجهان به دیوار عزلت واعتزال آورده اند که این هر دو گروه از حد اعتدال بیرونند و بنیان جامعه وخانوادهٔ عظیم بشری متزلزل و نا استوار ساخته اند سرطان فسادو گناه وعصیان وخورهٔ ناامیدی و بد بینی از خون این دو گروه ارتزاق می کند و تعلیم و تربیت اسلامی در همه حال برای نجات خانوادهٔ بشر از صدمه و فساد این دو مردم خوار ودرمان درد دیر نشسته ودیر درمان این دو انگل فکر و اندیشهٔ آدمی است نه حرص درجمع مال وهوس رانی و افراط در پرورش تن وشکم بارگی و تصرف جنون آمیز مال ومنال و ولوع در کسب جاه وجلال و تملك سرمایه‌های حیات وارتزاق مردم روی زمین و نه صوف پوشی وخانه به دوشی و ترك زن وفرزند وگریختن ازمردمان هیچ یك راهی به‌دهی نمی برد .

نه به‌سر تراشیدن بودایی توان شد و نه به‌سبلت رها کردن صوفی توان بود



این سخن با مناجاتی از حکیم سنایی آغاز شد

با مناجات گونه‌یی از خودبه پایان می‌بریم بمنه‌وعمیم فضله

الاهی ترا مـولای درویشان بدان شناخت کـه تواش به خود شناسا کـردی . الاهی شبه تو نتواند بود هیچ صورتی و ترا نتوان یافت به هیچ‌وجهی. ترا قیاس نتوان کرد به هیچ خلقی که تو نزدیکی‌یی دردوری خویش ودوری‌یی در نزدیکی خویش. تو بالای همه‌چیزهایی و نتوان گفت که تحت توچیزی است .

تو نیستی چون چیزی و تو نیستی در چیزی و تو نیستی به چیزی . الاهی بزرگ تویی که‌چنینی وچنین که توی کس نیست . الاهی حال آن بیمار دارم که پیری به‌عیادت اورفت ومی نالید گفتش از که می‌نالی دم درکشید گفتش صبر با که می‌کنی فریاد برآوردو گفت نه سامان نالیدن است نه‌قوت صبر کردن. الاهی

نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم

نه صبر و طاقت آنم که ازتودرگذرم

من‌از توروی نخواهم به‌دیگری‌آورد

که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم

الاهی علاج خالقی درکار من کن که علاج خلق به‌کارم نیامد چنان‌که درکار آن پیرسوخته کردی که یك‌بار چشمش درد کرد طبیب ترسا گفت اگـر

چشمت به‌کار است آب مرسان چون طبیب برفت وضو ساخت و نماز کرد و به خواب فروشد چون بیدار شد چشمش نیك شده بود آوازی شنید که تو در رضای ما ترك چشم کردی اگر بدان عـزم دوجهـان را از مـا بخواستی اجابت یافتی چون طبیب باز آمد چشم او نیك دید گفت چه کردی گفت وضوی نماز ساختم طبیب ترسا درحال ایمان آورد و گفت این علاج خالق است نه علاج مخلوق و درد چشم مرا بود نه ترا و طبیب تو بودی نه من . .

الاهی کاشکی آن مایه اشتیاق وفتنگی و آن پایه همت و مردی دارمی تا بگویمی اگر میان من وخدمت تو دریایی از آتش بود وراه بر آنجا باشد من در آیم از غایت اشتیاق که به حضرت تو دارم الاهی من این همت ندارم تو عطا کن ومن این در خویش نمی بینم تو ببخش آتشی ده که بدان بسوزم بالی ده که بدان برپرم واز میان بر خیزم .



خلاصه : درآمدی از سعدی ـ سخنی در مرگ ـ گریز ازمرگ ـ راه محتوم ـ بیم دیرینه ـ حقیقت مرگ واختلاف مردمان در آن ـ دوعنصر فلکی وخاکی ـ سخن رودکی وهوگو درین معنی ـ نیستی مطاق ـ یقین وگمان ـ مرگ تفرقهٔ جان و تن است ـ عودجان به تن ـ تلخی دل کندن جان ازتن وجهان ـ بیداری ـ مردیک پیرهن ـ حال متنعم بی خبر ـ غلبهٔ حسرت وخوف وحیا ـ ابهام محض ـ بقای روح ـ قول خدا و رسول (ص) درین معنی ـ مرگ نجات مؤمن وسحرگاه آزادی اوست ـ شوق شهادت ـ قولی چند از عارفان ـ حیات بعد ازمرگ ـ سخن مولا بههنگام کوچ ـ قول بزرگان به هنگام رسیدن فرمان ـ سخن سنایی ـ سخن بوسعید ـ سخن بادیه نشین فرمان رسیده ـ راحت مرگ ـ سخن جلال الدین محمد ـ قول فردوسی درناگزیری وناگهان گیری مرگ وتوجیه آن ـ قول خواجه نصیر درین معنی و تمثیل بوعلی مشکویه ـ قول غزالی ـ خاموشی وتسلیم ـ بیم همگانی ازین بی بیم جاودانی ـ شفاخانهٔ ایمان قول خواجه نصیر در خوف مرگ ـ یگانگی قول خواجه وغزالی ـ مرگ پیش ازمرگ ـ راه جویی خواجه نصیر وشباهت آن به استخلاص اپیکور ـ بیم ازمرگ بیم ازعقاب است یا ندانستن کیفیت حال ـ بیرون شدی ازنظامی

***

زدم تیشه یك روز بر تل خاك
به گوش آمدم نالهٔی دردناك
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر
که چشم و بناگوش و روی ست و سر
خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تومرغی‌ست نامش نفس
چومرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد به سعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمی‌ست
دمی پیش دانا بـه از عالمی‌ست
سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آن دم‌که بگذشت وعالم‌گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی

سخن ازآن ناگهان‌گیر شکست ناپذیراست‌که شیون از هر خانه برمی‌آرد و آتش به هرکاشانه در می‌زند. پیش چشم پدری نورسته پسری و در برابر پسری ناتوان مادری می‌رباید . زن ازشوی و دوست از دوست باز مـی‌کند.

شیون واستغاثهٔ عاشق به‌گوش او راه نمی‌برد و به دل‌سنگی معشوق‌ازومی برد. ناتوان‌عاجزدرمانده‌می بردو توانای‌توانگر به عاجزی ودرماندگی می‌کشاند ومی‌کشد.

گاه درآستانهٔ بیماری سخت وناتوانی دردمندسالیان درازسرمی‌نهد ودربستر پیری ازجان سیر روزگاری می‌آرمد وجان ازتن سیرازجان ایشان بیرون نمی‌برد.

گاه خرمن عمر برنایی زورمند به سرعت برق می‌سوزد وآتش حسرت دردل عزیزان او می‌افروزد.

پایان جوانی پیری و سرانجام پیری مرگ است اما بسا پیراکه دیرسال بزید و بسا جواناکه جوان سال بمیرد بیمارسخت بماند وپرستارتن‌درست اودرگذرد

شخصی همه شب برسر بیمار گریست

چون صبح شد اوبمرد وبیمار بزیست

فرمان بی‌امان یزدان است وهرکه را در رسد در رباید و هرکه را نرسد نادان است اگر بهراسد اما چه‌کس داند که زمان اوکی پایان پذیرد و همه درد و اندوه ازین ابهام وبی‌خبری درخاطرها نشسته وبه‌پیش‌روشنی‌های هستی پرده‌های ظلمت و اندوه بسته است آیا بدین سخن حکیمانه

دل‌خوش می‌توان داشت ودرپناه چنین‌پندارمی‌توان آرمید.

کز مرگ حذر کردن دو روز روا نیست

روزی‌که قضا باشد و روزی که قضا نیست

روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود

روزی که قضا نیست درو مرگ روا نیست

گریز از مرگ گریختن آدمی است از سایهٔ خویش

که تا اوست با اوست و ازوگسستن صورت نتوان بستن

راهی‌است‌که ازرفتن آن ناگزیریم‌که **الموت سبیل محتوم علی کل الناس**

گر نمرده است کس تو نیز ممیر

ور بمانده است کس تو نیز بمان

گر مسلمانی از نبی بنیوش

آیت **کل من علیها فان**

ور مسلمان نیی بشو هر صبح

ساعتی می نشین به گورستان

عبرت نفس نه تفرج را

تا ببینی به چشم خویش عیان

قافلهٔ مرگ نگسلد از هم
از فقیر و غنی و پیر و جوان

بیم از مرگ و اندیشه درکیفیت آن از دیر باز پیوسته گریبان‌گیر آدمیان بوده است و هر شیرینی و روشنایی به تلخی وسیاهی بدل کرده است . دردلی نیست که بیم از این ناگهان گیر بی‌بیم نیست . هرچند تلخ می‌گذرد روزگار عمر زهری‌ـ است زهر مرگ که شیرین نمی‌شود. مردمان درحقیقت مرگ اختلاف کرده‌اند بسیاری ترکیب حیات را ازدو عنصر خاکی وفلکی ومرگ را جدایی و تجزیهٔ این دوشمرده‌اندکه پس ازمرگ تن به اصل خاك وجان به اوج فلك بازمی‌گردد.

افسانهٔ ازدواج آسمان و زمین پیوندی با این اعتقاد دارد وازهمین اندیشه مایه می‌گیرد چنان‌که رودکی‌درمرگ مرادی گفته است .

مرد مرادی نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه‌کاری‌است خرد
جان گرامی به پدر باز داد
کالبد تیره به مادر سپرد

درین‌سخن جان از اصل فلکی‌وفرزند پدران‌آسمانی

وتن‌زادهٔ خاك شمرده آمده و هم مرگ به تجزیه و مفارقت جسم وجان ازیك دیگر تعبیرگردیده وحیات آدمی فرزند پیوند این تیرهٔ خاکی‌وآن روشن فلکی دانسته شده است به تعبیردیگرآدمی را تن ازگل وجان از نفحهٔ روح الاهی و دل است .

هوگو آن‌جا که تن فانتین‌را به‌کاوش خامه به‌خاك می‌سپاردآورده است

«مادرهمهٔ ما خاك‌است وفانتین‌را به این مادر سپردند» بعضی‌مرگ رانیستی مطلق شمرده‌اند وحشر ونشر وعاقبت خیروشر را انکارکرده‌اند ومرگ‌آدمی‌را چون مرگ جانوران وخشك شدن‌گیاهان پنداشته‌اند وگروهی‌کثیر سر درآستانهٔ یقین وایمان وپای درخانهٔ تردید وگمان دارند در نزد اینان اگر چه بقای پس از مرگ یقینی و قطعی نیست اعتقاد به نیستی‌مطلق نیزپنداری‌گمان‌آمیز است .

یقین کردمی مرگ اگر نیستی ست
ازین‌ور طه خود را رهانیدمی
بدان عرصهٔ پهن بی ازدحام
خر و بار خود را کشانیدمی

به جسم و به جان هر دوان مردمی

ز هستی رسن بگسلانیدمی

بر این قلعهٔ شوم ذات‌الصور

به تحقیر دامن فشانیدمی

مر این معدن خار و خس را به جای

بدین خوش علف گله مانیدمی

گروهی از پیروان دین و آیین از این دست رأی و اعتقاد را نشانهٔ کفر والحاد و ثمرهٔ بی‌اعتقادی به خدای تعالا وروزقیامت می‌دانند.

گروهی گفته‌اند آدمی پس از مرگ تا درگوراست از ثواب وعقاب دوراست وچون حشر فراز آید هنگام حساب بازآید.

برخی برآنندکه‌حشرازآن روح است و روح بی‌مرگ است وجسم را بعث وحشر نیست این عقیدت نیز مطرود و مردود شمرده آمده است.

بروفق دین وآئین معنی‌موت جزدگرگونی‌حال نیست وهنگام مرگ جان ازتن مفارقت می‌کند وباقی می‌ماند واز عذاب یا ثواب دور نیست. و این مفارقت انقطاع جان از

تصرف درتن به جهت بیرون شدن تن ازطاعت جان‌است.

اندام‌ها آلت‌های‌جانند. دست و چشم و گوش وسیلهٔ لمس وشنیدن ودیدن اویند . جان حقیقت چیزها را به دل درمی‌یابد و درین جا دل عبارت از روح است وجان درد را احساس می‌کند وغم وحزن را درمی‌یابد وازفرح وسرور بی‌-بهره‌نیست و بعدازمفارقت ازتن‌آنچه‌بەوسیلهٔ اندام‌هادریافت می‌کند ازدست می‌دهد وآنچه خود دارد باقی‌است و پس از بازگشت به تن ازدست رفته‌ها را بازمی‌یابد.

وبعید نیست که جان در گور به سراغ تن باز آید وافتد که تاروز حشر از فراق بەوصال‌نگراید . تن درمرگ معطل می‌ماند چنان‌که‌درحیات اگردراندام‌های‌تن‌فسادی در رسد روح رادرآن‌ها نفوذباقی‌نماندوافتد که‌پاره‌یی‌ازاندام‌ها آلت عمل روح باشند وبعضی عصیان آورند

درك ودریافت‌واحساس‌غم‌ولذت‌روح راست واین همه باازمیان رفتن تن وباطل شدن کار اندام ها ازمیان نرود و باطل نشود .

آن معنی مجردراکه درآدمی درك ودریافت واحساس لذت وغم وشادی دارد مرگ نیست .

معنی موت انقطاع تصرف روح از بدن‌وخروج بدن‌از آلت بودن روح است .

مرگ تعطیل وفساد اندام هاست وحقیقت انسان نفس‌و روح اوست که جاودانه و بی مرگ است .

آدمی را مرگ از چشم وگوش وزبان ودست و پای‌و زن‌وفرزند وخویش وپیوندباز می‌کند وهمه تعلقی ازخواسته وزروزمین وخیل خدم وحشم ازو باز می‌گیرد .

چداین همه مایه‌های‌دل بستگی از آدمی دور کنند وچه آدمی‌راازاین همه مهجور دارند . آنچه دردناك است دوری است وانقطاع .

به یك اعتبار معنی مرگ دور کردن آدمی است از خواسته های این جهان اوبه راندنش به‌سوی جهان دیگر. آن را که در جهان دل‌بستگی به سیم وزرو خواسته وخدم‌و حشم بیشتر دارد درد دل کندن از جهان بیشتر آزارد که‌انس وآرام درین‌سرای بیند وجانش پس از مرگ‌حسرتی عظیم دارد ومفارقتش از تن‌وجهان صعب است و دل و جان او به‌یکایك دل بستگی های این‌جهانی از مقام و مال و جاه وجلال التفات‌دارد چندان‌که پیراهن خویش‌که به برداشته‌و

درآن روزگار به خوشی گذاشته ازیاد نمی‌برد

اما آن‌که درین سرای جزبه یاد خدای دل خوش ندارد وجز به‌او الفت نبسته ازمرگ نیازارد سهل‌است‌سعادتی تمام‌دریابدوخویشتن‌مقیم درنعیم آرام وامان بیند.

آدمی را پس از مرگ پرده‌ها ازمیان برداشته گردد ورازهاآشکار بشودکه درحیاتش‌مکشوف نبوده‌است چنان‌که بیدارآن بیند وداند که خفته نداند ونبیند .

الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

نخستین پوشیده‌که بر مرگ دریافته‌آشکار شود آنست که سود نیکی ها وزیان بدی‌ها درمی‌یابد واین همه بردفتر بستهٔ سویدای قلب‌او نوشته بوده و از شغل دنیاهرگز آن را نگشوده وازآن‌آگاهی نیافته‌است چون از بستگی‌های جهان منقطع گردد همه کارهای او از بدو نیك براوکشف شود

گفته‌اند حسرتی که‌آدمی‌پس از مرگ از بدکاری‌های خویش دارد عظیم است و درد آن چندان است که اگرعقاب وعذابی‌درپی نیامدی‌همان عذاب‌وعقاب اورا بس بودی واین همه بیداری وآگاهی‌پیش‌از خفتن در گور نفس وجان آدمی را صورت می بندد .

این حال کسانی است که از جهان درجهان جز به‌قدر ضرورت واندازهٔ حاجت بهره نگرفته‌اند و توشمارکن که عذاب وندامت آن گروه‌که عمری دراز به‌گردکردن خواسته و مال واکتساب جاه وجلال تباه ساخته اند چون است .

یکی پرسید از آن یك پیرهن مرد
که تو خواهی چه بایك پیرهن‌کرد
بدو گفت از سر درد این سخن را
نبینی ازچه این دوپیرهن را
یکی پیراهن اینك برتن من
دگر بر جانم این پیراهن تن
چو خواهم شست‌وشو کردن تن‌خویش
زتن بیرون کنم پیراهن خویش
چوقصد شست و شوی جان کنم من
زجان بیرون کنم پیراهن تن
دریغا کار آن بی چاره مردم
که هر آنند در پیراهنی گم
من از دوپیرهن رنجم فزون‌ست
فزون پیراهنان را حال چون‌ست

حال متنعم بی خبر دنیا حال آن کارگزار غافل وجبار است که همه در کار دزدی و جنایت و جمع درهم و دینار است وسلطان عادل را ازهمه زشتی های کاروکردارخویش بی خبر می پندارد و ناگهان گرفتار می آید وجریدهٔ جرم وجنایت او براو عرضه می دارند که یك یك خطاها وذره ذره جنایت های او در آن جریده ثبت است و فریاد و استغاثهٔ اووشفیع او بـه گوش کس نمی رسد و منتقم عادل جز به جزای او عنایت نـدارد .

حال چنین بدکار گرفتار آمده پیش از رسیدن عذاب وکیفر نیك بنگر حال متنعم بی خبر دنیا پس از مرگ چنین است که در آستانهٔ عذاب وعقاب نشسته وحسرت و حیاوخوف براوغلبه یافته است وهم توان گفت شرم در فضیحت ورسوایی بدکرداری و برداشته آمدن پرده ازروی قبح عمل هزاران بار از عذاب تن دشوارتر است .

بر داشتن پرده ازکنه حقیقت مرگ امکان پذیر نیست که هرکه حیات را نشناسد برمرگ واقف نشود و معرفت حیات به معرفت روح باز بسته است و روح آنست که رسول اکرم

را علیه‌السلام از آن پرسیدند و از حضرت کبریایی فرمان **قل الروح من امر ربی** دریافت وآن که از حضرت عزت هردم پیامی در می‌یابد به‌کشف‌حقیقت روح‌مأذون نیست‌حال دیگر بندگان خدای چه‌گونه‌است .

برعالمان دین وآئین هرگز سری‌ازسریرت های‌جان عیان نیامده مگردرحیات‌درك ودریافت خویش از حال‌جان پس ازمرگ بازگفته‌اند

قولی که‌جزمعدودی‌جملگی برآنندآنست‌که مرگ تن نیستی جان نیست وجان پس از مفارقت تن خالی وبی بهره از ادراك نیست .

قول‌خدای تعالاکه درحق‌مبارزان حق فرموده وایشان را زندگان‌وبرخورندگان‌ازرزق پروردگارشمرده‌است‌برهان قاطع بقای روح وزندگی جان بعد از مرگ تن است **«ولا تحسبن الذین قتلوا فی‌سبیل‌الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون»**

پیامبر اکرم خطاب به کشتگان مؤمن جنگ بدر فرموده است .

« یافلان‌یافلان‌یافلان قد وجدت ماوعدنی‌ربی

حقا فهل وجدتم ماوعدکم ربکم حقا» من همه وعده‌های حق به‌حق یافتم‌شما نیز یافتید وچون پیامبر راگفتندکه‌مردگان را چه‌گونه ندا در دهی فرمود

سوگند به‌آن‌که جان من دردست اوست آن‌خفتگان بیدار دل ایـن سخن از شمـا بهتر شنوند جز آن‌که پاسخ نتوانندداد.

«والذی نفسی بیـده انهـم لاسمع لهذاالکلام منکم الا انهم لایقدرون علی‌الجواب»

گور مردمان تواند بود که حفره یی از آتش سوزان یا باغی از باغ‌های جنان باشد و زاد و توشهٔ این تنگنـای خاکی مردمان هم‌مردمان فراهم کنند واز پس ایشان نیارند.

برگ عیشی به‌گور خویش فرست

کس نیـارد زپس تو پیش فرست

از رسول خدای (ص) روایت کرده اند که مرگ رستاخیز آدمی است .

از علی‌علیه‌السلام نقل کرده‌اند که فرموده است بـر نفس آدمی خروج از دنیاپیش‌ازآن‌که بداند از درجنت‌است یادر خورآتش حرام است .

یکی از بزرگان دین گفته است بر حال آن مؤمن رشك می‌برم که در گور از تعلق این جهان آسوده است وازعذاب خدای تعالا در امان است .

کسی نقل کرده است که روزی همراه ابی‌الدردا می‌رفتم واورا گفتم برای آن‌که‌دوست داری‌چه دوست‌داری

گفت مرگ

گفتم پیش از مرگ.

گفت کمی خواسته وکمی فرزندان

مرگ را دوست دارم که‌آن‌راجز مؤمنان‌دوست‌ندارند که مرگ آزادی مؤمن از زندان است .

کمی خواسته وفرزندان را از آن دوست دارم که‌این هر دو فتنه است وسبب خوگری آدمی به‌جهان غرچه فریب وسرای مردم خواروخوگری به‌آنچه جدایی از آن راگریز وگزیر نیست بدبختی است .

جزخدا وجز یادخدا وجزخوگری به یادونام ومحبت اوهمه‌چیز رامرگ‌ازآدمی‌می‌رباید و میان او و دل‌بستگی‌ها فاصله وفراق می افکند.

مؤمن را در حیات این جهان زندانی و این جهان

را زندان گفته‌اند ومرگ را بامداد نجات وسحر گاه آزادی اوشمرده‌اند .

آری آن‌که درین جهـان حلقهٔ بندگی دل بستگی‌ها از گردن جان بازمی‌کند وجز به یاد خدای خوی نمی‌گیرد زندانی جهان است و مرگ اورا خلاص و نجات است وپردهٔ فراق او ومحبوب اورا از میان برمی‌گیرد .

این آزادی ودرك لذت ودریافت خشنودی درمنتهای کمال وجمال شهیدان راه خدای را سزاوارتر است که‌جان‌سپاران التفات خویش از هرعلاقهٔ این‌جهان‌گسسته می‌دارند وبه شوق دیدار دوست ودر طلب رضای او مشتاقانه وخرسند به‌میدان شهادت می‌شتابند .

شهید به درگاه حق شتافته چون به جهان ناچیز که آن را به رضای خاطر وطیب نفس به جهان دیگر فروخته بنگرد دل بدان بسته ندارد و از گسستن وترك آن خرسند است وچون به جهان دیگر بیندکه آن‌را به‌شوق دل وجان خریدار شده بدان‌عظیم خرسند ومسرورگرددکه همه به‌هیچ خریده و محدودبا نامحدود معاملت‌کرده‌به هیچ هیچ التفات نداردو بر همه همهٔ خاطر بسپارد .

در حیات‌گاه به‌دل‌مجردوخاطر گسسته از علقه‌هامحبت محبوب گرمی وروشنی می‌بخشد اما اگر مرگ دیر در رسد باشد که درآن دگرگونی حاصل آید و آن که جان بر کف سردرپای دوست می‌افکندو به استقبال‌مرگ‌می‌شتابد خویشتن از تقلب‌حال‌قلب و تغییروتغیر تفرد و تجردخویش به‌مرگ‌تن باز می‌دارد .

کشته شدن به‌راه حق سبب درك موت و موت موجب زوال تن و نجات گوهر جـان از لوث آلودگی های خاکی است .

اگر معنی منتهای‌نعمت وغایت خرسندی دریافتن‌مراد ومطلوب است شهیدان را دامن این توفیق به‌دست می‌افتدو خدای عزوجل ایشان رابه یافتن مراد ومطلوب وعده‌فرمود.

جامع‌ترین‌عبارت برای درك لذت وراحت یافتن‌مراد ومطلوب وبرای عذاب وعقاب دور ماندن آدمی از مطلوب و مراد است وشهید راه حق همچنان‌که دل ازحیات‌بی‌درنگ می برد به نعیم دریافت‌مراد ودرك‌خواست خویش راه‌می‌برد

گفته‌اند یکی به واقعه مردی دید که در جنت همی گریست اورا گفت در نعیم ازچه گریی .

گفت‌از بهر آن‌که جزیك بارکشته نشدم ومی‌خواستم به‌راه خدا بارها کشته شوم .

ای کـه گفتی فمـن یمت یرنـی
جـان فـدای کـلام دل جـویت
کاش روزی هزار مرتبه مـن
مـردمـی تـا بـدیدمـی رویت

وگفته‌اند

مؤمنان را جهان وزندگی آن زندان تنگ و تاریك است که آن را دریچه‌یی به‌بوستان پرگل و ریحان گشوده است‌وآن‌که اززندان به‌بوستان راه می‌یابد دوستار بازگشتن به آن نیست .

رسول اکرم علیه‌السلام در گذشته‌یی را فرموده است

اوجهان را رها کرد و به اهل جهان واگذاشت و آن جهان خوش‌ترداشت واکنون به بازگشت خرسند وشادنیست چنان که هرگزمردم از بازگشتن به بطن مادر شاد وخرسند نگردند .

آنچه مرگ‌را سخت‌تر و درد آن‌را هولناك‌تر می‌سازد دل بستگی بیشتر و پیوستگی عمیق‌تر به‌جهان و کار جهان است. بر نردبان این هستی چوبین هر که نشیند فرود افتد
ابله است آن‌کس که بالاتر نشست
استخوانش بیشتر خواهد شکست.

اگر مرگ را فنا بدانیم و فنا را از دفتر معرفت‌عارفان بخوانیم به‌تعبیرهایی چند دل‌کش و آموزنده برمی‌خوریم.

در سیر به‌سوی خدا نهایتی است که خود بدایت سیر درخداست‌و این نهایت‌فناست وفنا منتهای‌صحرای وجودممکن و آغاز بی انتهای واجب است.

وجود سالك از لوث تعلق تا مطهر نشود اورا وجود در خور اتصاف به صفت‌های‌یزدانی‌وذات‌ازدر تخلق به‌خلق‌های ربانی عطا نکنند.

پایان حظ این دنیا آغاز حظ آن سراست وانتهای‌خط این سرا ابتدای‌خط آن دنیاست وگفته‌اند مرزبقا وفنا همین انجام وابتداست و بعضی گفته‌اند حظ آخرت نیز مانع دمیدن آفتاب بی زوال درکشور جان آدمی است وفنا غفلت وغیبت ازحظ دنیا وعقبا ورغبت به حق تعالاست.

وعلامة من ادعی الفناء ذهاب حظه من الدنیا و الاخرة الا من الله تعالی

وگفته‌اند فنا مرگ صفت های ذمیم و تولد خصلت‌های جمیل است .

وگفته‌اند غیبت از همه چیز است وحضور درهمه چیز

والفناء المطلق هو ما یستولی من امر الحق سبحانه و تعالی علی العبد فیغلب کون الحق سبحانه علی کون العبد .

که تا فنای محب مطلق نباشد اتصال به محبوب وحق صورت پذیر نیست .

اگر فنای عارف‌هم درین عالم واتصال او پیش ازمرگ فراهم است فنا مرگی ست برای رسیدن به زندگی جاودان

وپلی است برای‌گریختن از مذلت بندگی این جهان

مرگ جسم بعداز زندگی جسم‌ست و زندگی روحانی بعد از این مرگ جسمانی

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی

ازین زندگانی چو مردی بمانی

مرگ مردان خدای عبرت‌آموز بندگان است وآنچه

بزرگان‌دین وپیشوایان‌آئین به هنگام مرگ برزبان‌رانده‌اند داروییست که دردکم درمان بیم از مرگ راتسکین می‌دهد وتشویش سینه آشوب آن‌را آرام می‌کند .

این سخن مولای درویشان بشنو که‌چون‌آفتاب‌عمرش به زردی گراییدوافق حیات مسلمانان از خون پاك اورنگ خون گرفت فرمود **فزت ورب الكعبه**

واین سخن آن بزرگ مرد دین‌ودنیاست‌که‌گفت‌شوق من به مرگ از شوق‌کودك شیرخواره به پستان مادر افزون است .

زندگی او با همه پاکی بی همتا و آن همه پارسایی وتقوا بند جان او بود و حجاب جانان که رهایی از آن را نجات ووصال می‌شمارد وانقطاع ازآن رااتصال به پروردگار خویش می‌داند .

درین سخن‌دنیایی از رضا وتوحید خفته و دریایی از توکل‌وامیدنهفته است .

این همه شوق به مرگ وملال از زندگی که درسخن عارفان آمده و این استقبال پر شور و حال‌که از خود نشان داده‌اند به‌پی‌روی ازشعارپایدارمکتب آن امیر دوسرای‌ست

این شوق وشور واین ذوق وسرور به استقبال مرگ و توجه به عالم معنی وگریز از قیل‌وقـال زندگی درسخنـان شمس‌الدین محمدحافظ به‌جمال فصاحت لفظو شیوایی سخن در آمیخته

حجاب چهرۀ جان می شود غبار تنم
خوشادمی که ازآن‌چهره پرده برفکنم
چنین‌قفس نه‌سزای‌چومن‌خوش الحانی‌ست
روم به‌گلشن‌رضوان‌که مرغ‌آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چه‌گونه طوف‌کنم‌درفضای عالم قدس
که در سراچۀ ترکیب تخته بند تنم
اگر زخـون دلـم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که هم‌درد نافۀ ختنم
تراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
کـه سوزهاست نهانی درون پیرهنم

واین همه ازامیدبه سرای جاویدواطلاع ازناپایداری وبی قراری کار جهان ست .

درحال سنایی آن‌عارف شاعر نوشته‌اند که‌چون‌فرمان حق در رسید در گرما گرم پرداختن خانهٔ هستی آخرترین سخنی که بگفت این بود که **«کرم تو حکم من بس»**

شنیدم بس حکایت از سنایی
همه رشك همه دردل ربایی
یکی آنست کوچون رخت می‌بست
یکی طرفه سخن گفت وسپس رست
که ای بینای حال و کار هرکس
همین بخشایش تو حکم من بس

روان پاك او به‌فرمان مرگ تمکین می‌کند وممات را حیات می‌شمارداما دریافت‌هستی جاودانی را توفیق برمرگ به اختیار پیش از موت بی اختیار می‌داند که گفته است

در مرگ حیات اهل داد ودین ست
وز مرگ روان پاك را تمکین ست
نز مرگ دل سنایی اندهگین ست
بی مرگ همی‌میرد ومرگش‌این ست

آخرترین سخنان شیخ‌ابوسعید یکی آن ست که‌چون پرسیدند که در پیش جنازهٔ شما کدام آیت خوانندگفت این

کاری بزرگ باشد اما این بیت باید خواند

خوب تر اندر جهان ازین چه بود کار

دوست بر دوست رفت یار بر یار

آن همه اندوه بود این همه شادی

آن همه گفتار بود این همه کردار

و نوشته‌اند که در روزهای آخر عمر به روز آدینه مجلس می‌گفت و چون ختم کرد مریدی را گفت بر پای باید خاست او برخاست گفت

اکنون به نیشابور باید رفت به سه روز و به سه روز مراجعت باید کرد نیم روز آن‌جا باشی چنان‌که روز پنج‌شنبه نماز پیشین این‌جا باز آیی و آن‌جا روی گر را سلام گویی و بگویی ایشان می‌گویند که آن کرباس که برای آخرت نهاده‌یی در کار ایشان کن آن مرید هم در ساعت روی به‌راه نهاد و مقصود حاصل کرد و صوفیان را اضطرابی می‌بود تا روز دوشنبه بامداد شیخ این وصیت ها بکرد و یکی از مریدان را گفت در زندگی شغل طهارت ما تو تیمار می داشته‌یی در وفات هم ترا تیمار باید داشت درغسل ما تقصیر مکن چون وصیت‌ها تمام کرد گفت تا ستور زین کنند چون اسب زین کردند برنشست و

گرد میهنه می‌گشت وهر جایی که خلوت کرده بود وداع می‌کرد و باز پسین سخن که شیخ گفت این بود که گفت **گوش بازدارید تا ایمان به‌کارخلق به‌زیان نیارید .**

وگفته اند که روز پنج شنبه همان روز که آن مرید را گفته بود تا کرباس او به میهنه برساند نماز پیشین چشم باز کرد وپرسید کرباس آوردند گفتند نه چشم برهم نهاد مریدی از در در آمد ویکی را گفت کرباس آوردند شیخ ابو سعید چشم بازکرد وگفت چه می گویی گفت کرباس آوردند .

آن آفتاب معرفت‌وعرفان که سر برآستانهٔ توحید و توکل داشت گفت الحمدلله ونفس منقطع شد .

آخرین دم حمد باری برزبان داشتن نشانهٔ تسلیم به مرگ‌ورضا به قضای الاهی‌است‌واین‌فتوح باطن‌وتشعشع‌درون همگان را نصیب‌نیست و عمری مراقبت و معاملت و صدق و خلوص در کار همی بایدکرد.

بادیه نشینی را که سر بر آستانهٔ یقین وایمان داشت چون زمان رفتن فرا رسیده بود گفتند اینك توومرگ . در نگر که در می‌گذری بیمت نیست

گفت چون درگذرم به‌که راه برم .

گفتند به خدای

گفت آیا نزدیك شما رفتن من پیش خالقی که بدو امیدوارم با ماندنم‌پیش مخلوقی‌که از آنان بیم دارم یکسان است .

مرگ اگر مرگ است گو نزد من آی

تا در آغوشش بگیرم تنگ‌تنگ

من از و جانی ستانم جاودان

او زمن دلقی ستاند رنگ رنگ

زخم دار غم خلق و جراحت زدهٔ الم جهان رابهتر مرهم مرگ است .

مرهم این ریش ها پس چیستی

گرامید مرگش از پی نیستی

وبه تعبیر سنایی

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد

نه بازت رهاند همی جاودانی

اگرخوش‌خویی ازگران غلت‌بانان

و گر بد خویی از گران غلت‌بانی

جلال الدین محمد بلخی در غزلی وصیت مانند شوق خویش
به مرگ وطلوع آفتاب جان پس از تفرقه وانحلال ترکیب تن
چنین باز گفته است .

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا به گور سپاری مگو وداع وداع
که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فروشدن چو بدیدی بر آمدن بنگر
غروب شمس وقمر را چرا زیان باشد
کدام دانه فرورفت درزمین که نرست
چرا به دانهٔ انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو رفت وپر برون نامد
ز چاه یوسف جان راچرا فغان باشد
دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا
که های وهوی تو در جوّ لامکان باشد

حکیم فردوسی در آغاز داستان سهراب درناگزیری

مرگ و ناگزیر بودن آدمی از مردن و ناگهان گیری اجل ورسیدن آن به پیر و جوان و نوید تردیدآمیز به سرای دیگر و توجیه فلسفهٔ مرگ وصفت ناپایداری گذرگاه جهان با حیرتی آشکار واز سر تردیدی گریبان گیر ولی درون خفته و ناپدیدار به پناه یقین آرام بخش می گریزد .

اگـر تند بـادی بـرآید ز کنـج
به خاك افکند نـا رسیده ترنج
ستم کاره خوانیمش ار دادگر
هنـر منـدگـوییمش ار بی‌هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست
زداد این همه بانگ وفریاد چیست
از ین راز جان تو آگاه نیست
بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تـا در راز رفته فراز
به کس وا نشد این در راز باز
به رفتن مگر بهتر آیدت جای
چو آرام گیری به دیگر سرای

اگر مرگ کس را نیو باردی
ز پیر وجوان خاك بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن
بسوزد عجب نیست زو سوختن
دم مرگ چون آتش هولناك
ندارد ز برنا و فرتوت باك
جوان را چه باید به گیتی طرب
که نی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ
براسب قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که داد ست بیداد نیست
چو داد آمدت بانگ وفریاد چیست
جوانی و پیری به نزد اجل
یکی دان چو دردین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آکنده یی
ترا خامشی به که تو بنده یی

فردوسی در آغاز به داد بودن مرگ با تردید می نگرد
ولی سر انجام بیداد بودن آن را رد می کند و فلسفهٔ مرگ

را تنگی زمین می داند وهمچون آن گروه‌که جنگ رالازم ومصلحت حال بشر می شمارندتا به‌جهت‌کثرت شمارآدمیان مجال وجای‌زندگی تنگ نگردد به‌لزوم‌مرگ عقیده‌می‌ورزد

خواجه‌نصیر نظیر این‌استدلال بدین تعبیر کرده که‌اگر گذشتگان وپدران‌ماوفات‌نکردندی‌نوبت وجود بدما نرسیدی چه اگر بقا ممکن بودی بقای متقدمان ما نیز ممکن بودی واگر همه مردمانی که بوده‌اند با وجود تناسل وتوالد باقی بودندی در زمین نگنجیدندی و درین معنی‌تمثیلی از استاد ابوعلی مشکویه معاصر فردوسی آورده که گفته است اگر بر فرض مردی مشهور از گذشتگان که فرزندان و نوادگان‌او معروف باشند مانند علی علیه‌السلام با خاندان او درزمان‌او وپس از او باقی بمانند در طول چهارسد سال یعنی تازمان زندگی ابوعلی عدد ایشان از ده هزارافزون می‌شود اگرعدد فرزندان ونوادگان هر یك از معاصران علی ع همین مقدار در شمار آید از شمار در گذرد یعنی اگر چهارسد سال مرگ از میان بر خیزد تعداد خلق ازآمار و شمار بیرون رود و بر بسیط ممسوح و مقدور زمین جای نگیرد .

اگر مرگ کس را نیوباردی　　　　زپیر و جوان خاک بسپاردی

این خطاب عبرت آموز سعدی به شیرینی و لطف و حال بیشتر این معنی را در بردارد که گفت .

ای که برپشت زمینی همه وقت آن تو نیست

دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

به نظر فردوسی جان آدمی از راز مرگ آگاه نیست واورا بدین راز راه نگشوده‌اند .

چنان که غزالی در احیاءالعلوم استدلال کرده است که شناختن مرگ مشروط به شناختن حیات وشناخت حیات در گرو دریافت حقیقت روح وروح چنان که رسول اکرم ﷺ فرمود از امر پروردگار است .

خاموشی ورضا وتسلیم بهترین داروی بیم از این آتش هولناک است که از برنا و فرتوت باک ندارد واین دارو آن را که دل از نور ایمان آکنده ندارد به دست نیفتد .

دل از نور ایمان گر آکنده‌یی　　　　ترا خامشی به که تو بنده‌یی

آنچه درسراسر این سخنان فردوسی نهفته است حیرت وبیم است وبا آن که رضا و تسلیم در پیش می‌نهد از خوف و بیم خالی نیست ودرلزوم مرگ ویافتن توجیه نا گزیری آن

نیز از تردید وشك وابهام دور نمانده است .

آیا همه از مرگ می ترسند و آیا این همه تسلی وتسکین که از دیرباز در فلسفه وحکمت ودین وآئین وتصوف وعرفان یافته اند همه برای خاموش کردن آتش این بیم بوده است .

این درد سخت را اگر دارویی است در شفاخانهٔ ایمان است ودر این دارشفا به روی همه باز است .

ببندید در مرگ و زمردن مگریزید

که ما باز نمودیم در دار شفارا

خواجه نصیرالدین توسی خوف مرگ را عام‌ترین خوف ها دانسته ودر علاج آن گفته است 'خوف مرگ آن دارد که حقیقت مرگ نداند واز معاد نفس بی خبر ماند و تجزیهٔ بدن وبرهم ریختن ترکیب بنیه وتن‌را عدم ذات خود شمارد ومرگ را دردی به حساب آرد از درد بیماری ها صعب تر .

و آن ازمرگ ترسد که از عقاب وعذاب پس ازمرگ بیم دارد یا در کیفیت حال خویش پس از مرگ متحیر باشد

ونداندکه چه خواهد شد وازگسستن پیوند خویش باخویش وپیوندوزن وفرزند ودل بسته‌ودل بند وخواسته ومال و جاه وجلال دریغ دارد .

اگرچه خواجه نصیر وهمه بزرگان دین وآئین وخردمندان بیم ازمرگ ناگزیر بی‌باك‌وهراس از این‌همه‌گیرهولناك‌را باطل ونا به جا شمرده‌اند ونزدیك‌خرد این همه باطل و ناروا ست اما درداو دریغاکه‌خوف ازمرگ دامان پیر وجوان وگریبان خرد وکلان گرفته دارد و پاره‌یی از مردمان رایك دم‌باخود نگذارد وبه چشم من‌گروهی از کسان که نصیحت‌گرخوف‌داران از مرگند سخن از بهر تسلی خاطر خویش گفته‌اند وراهی برای گریز خویش‌گشوده‌اند. آن‌که گفت **من از مرگ نمی‌ترسم زیرا تا من هستم‌مرگ‌نیست وچون مرگ آمد من نیستم تا بترسم** بیم گران‌مرگ‌گریبان‌گیر او آمده واز همه بیشتر غم گسستن از حیات و خویش وپیوند وزن و فرزند احساس کرده واین سخن برای گریز ازاین‌خوف‌دامن‌گیرساخته‌است‌تامگرخاطرخویش‌تسلی‌دهد.

تعریفی که خواجه نصیر از مرگ کرده همان است که امام غزالی در احیاء العلوم آورده و این هر دو حقیقت

مرگ را بازماندن اندام‌ها ازفرمان بردن جان و بـه تعبیر دیگرامتناع نفس از به‌کار بردن اندام‌هادانسته‌اند چنان که صنعت گری افزار کار خویش به‌کار نبندد .

گوهر نفس باقی‌ست و به باز ماندن افزارهای خود وتجزیهٔ بنیه بدن نیستی نپذیرد .

آن‌که نداند باز گشت جان با کجاست درد و بیم از نادانی خویش دارد وچون این جهل که اصل الم است برخیزد علم‌که سرمایهٔ راحت است درجای‌آن بنشیند وهول فروریزد .

پیش چشم‌باطن اهل‌علم‌جهان وکار جهان ناچیز نماید وغم آن دردل‌ایشان نپاید و راحت‌مکتسب از علم جای آن در آید .

از دنیا جز به قدر ضرورت بهره نگیرند و عیش‌های متکلف زود گذر که هردم‌به‌رنگی وصورتی از پی یك دیگر درآیندنپذیرند که مرگ‌آدمی حرص به‌داشتن این تعلق‌ها و پذیرفتن این رنگ هاست .

آن تحویل و تحول وتغییر وتغیّر وآنچه‌به‌مرگ‌به‌ـ اراده واختیار تعبیر کرده‌اند مرگ این شهوت هاست وآن

پایان کار تن را که آغاز حیات جان است موت به‌طبیعت نام نهاده اند و مراد از موت به طبیعت مفارقت جان از تن است .

سخن سنایی که گفت :

بمیرای دوست پیش ازمرگ اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش ازما

ترجمه‌یی ازاین سخن عارفان است که گفته‌اند **موتوا قبل ان تموتوا**

واین گفته تعبیری از کلام افلاتون است که گفت اگر به اختیار بمیری به طبیعت زنده مانی **مت بالاراده تحی بالطبیعه**

برای نجات آدمی از خوف درد مرگ خواجه نصیر گفته‌است دردلازم زندگی ست وزنده به‌جهت آن‌که پذیرای اثر نفس است احساس درد می‌کند وپس ازمرگ جسم آدمی را احساس دردوالم نیست که نفس‌را درآن اثر باقی نماند واحساس توسط نفس است .

این استدلال وراه‌جویی خواجه بی‌شباهت به‌استخلاص اپیکور نیست اما ندانیم کـه اپیکور به‌بقای نفس و جـان

اعتقادمی‌داشته‌یا نه. از کلام او اگر به‌درستی به‌دست ما رسیده باشد این معنی به‌حاصل نمی‌آید .

ترسندهٔ از مرگ از جهت عقاب نیز درحقیقت بیم از مرگ ندارد که خوف او ازعقاب است واعتراف به بقای عقاب بعد از مرگ واقرار به‌گناه دارد ودفع این‌خوف به احتراز ازگناه میسر است .

وآن‌که خوف‌او از ندانستن کیفیت حال‌پس از مرگ است دردی‌جز جهل ندارد و دارویی‌جز علم قلع وقمع‌جهل او نتواند کرد .



سخن به دُرّ سرود سعدی آغاز کردم و به گوهر گفتهٔ نظامی ختم می‌کنم .

دودردارد این باغ آراسته   دروبند ازین‌هر دو برخاسته
درآ از درباغ وبنگر تمام   ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی‌باگلی خوم‌گیر   که باید به‌جا ماندنش‌ناگزیر



خلاصه : مناجاتی در پایان کار ـ سخن تالس دراندرز ـ اندیشهٔمرگ ـ تلاش مترلینگ ـ حسرت لقمان ـ تلاش فلسفه ـ دمکریت حکیم خندان ـ بی قراری در فلسفهٔ هرکلیت حکیم گریان ـ اعتقاد تالس به عنصر مرطوب ـ تحول وتکامل در فلسفهٔ انکسیمندروس ـ انکسمین دیوانهٔ هوا ـ اشراق وشهود در فکر پارمینیدوفیساغورس ـ اصالت عدد ـ تناسخ ـ سعی هگل ـ تامس هابز ـ مکتب شك تجربتی هیوم ـ بی اعتقادی دکارت به فلسفه ـ حیرت و ابهام ـ حکمت آموزی عبدالله مبارك ازگبر و حال اندوزی او از سخن غلام عامی ـ تسخر پیرزن ناتوان برحکیم سربرآسمان ـ شوق سفیان به مرگ وبیم او از وسوسهٔ شیطان ـ ناامیدی، بایزید به هفتاد ساله طاعت ـ مناجات بایزید ـ جان دادن بایزیددر ذکروحضور ـ مرگ در حال ـ تسکین و تسلی درسخن عارفان ـ مناجات دیگر بایزید ـ اعلامیهٔ ناصر بعدازمرگ محمود ـ حکایت حال جهان در سخن ابوالعلاء معری ـ یادی از شهیدان راه خدا ـ شادی شب دیر پای شهادت ـ پیش دستی در نوشیدن شربت شهادت ـ ایثار در شهادت

***

خرد مومین قدم وین راه تفته ست

خدا می‌داند و آن‌کس که رفته ست.

الاهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز همه شب عرضه نمی کنم وروزهٔ همه‌عمر نمی‌گویم و ختم‌های قرآن نمی شمرم واوقات مناجات باز نمی‌گویم و تو می‌دانی که به هیچ باز نمی‌نگرم واین که‌به‌زبان شرح می‌دهم نه ازتفاخر واعتماد است بل‌که شرح می‌دهم که از هرچه کرده‌ام ننگ می‌دارم واین خلعتم تودادهیی که خودرا چنین می‌بینم. آن همه هیچ است‌همان‌انگار که‌نیست ترکمانی‌ام‌هفتادساله موی درگبری‌سفید کرده‌از بیابان اکنون برمی‌آیم‌و تنگری تنگری می‌گویم. اللّٰهالله گفتن اکنون می‌آموزم زنارا کنون‌می‌برم‌قدم دردایرهٔ‌اسلام اکنون می‌زنم زبان‌به شهادت‌اکنون می‌گردانم کار توبه علت‌نیست قبول توبه طاعت نیست من هرچه کردم هبا انگاشتم تونیز هرچه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط عفو بروی کش‌وگرد معصیت ازمن فروشوی

پروردگارا این مناجات پیری صاحب دل است که

هفتاد ساله طاعت باخلوص و عبادت صادقانه پیش حضرت عزت هیچ می‌شمارد آلوده به گناهی و خویشتن گم کردهٔ گمراهی که بضاعتی جز نامهٔ سیاه ندارد با تو چه گوید و تو با او چه کنی.

از تالس پرسیدند از همه کارها دشوار تر چیست گفت خویشتن شناسی و چون پرسیدند آسان تر از همه کدام است گفت اندرز دادن اگر اندرز گفتن از جهت آسانی مردود شمرده آید اندرزگوی راغم چندان نیست درد گران آن دارد که نامه از سپید کاری سیاه کرده و به منع سپید کاران و سیه نامگان زبان گشوده دارد اما این همه اندرز نیست مردی غرق گناه و شرمساری ملامت نفس خویش می کند و از سر پشیمانی می نالد بانگ ملامت و نالهٔ حسرت او به گوش دیگران نیز می‌رسد . حیرت زده یی از کار جهان باخردی و عاجزی به تسلی و تسکین خاطر خویش سخن حیرت و عجز و ناتوانی بزرگان فکر و اندیشه برمی‌خواند تا بی چارگی و درماندگی و ناتوانی و خردگی خرد و اندیشهٔ خویش پیش فکرت‌های عظیم اما درمانده و متحیر و در برابر اندیشه های بزرگ و گسترده ولی تاریك و مظلم بسنجد و دل از درد ناچیزی و خردگی و حیرت و سرگشتگی آرام کند .

در تارو پودهر فکر و فلسفه نسج اصلی ودر پیکرهر مکتب اندیشهٔ بشری زنجیرهٔ استخوانی اندیشهٔ مرگ و جست وجوی کیفیت حیات است. باعث این همه سیر فکری واین تحری و تجسس از دیر زمان تاحال عاقبت مبهم و پایان مظلم کار حیات آدمیان بوده است. مترلینگ همه عمر فکری وفلسفی وحیات عقلی خویش صرف راه یافتن به راز وحقیقت حیات کرد و عاقبت سر ازگریبان خیال بافی وشاید بتوان گفت یأس و سرخوردگی بیرون آورد.

حکیم افسانه‌یی تاریخ که به عقل ودرایت و معرفت وحکمت شناخته آمده به کریچهٔ تنگ ازجهان قناعت کرده است که از پایان کار دردی گران دارد وآن را برای آن که درمی گذرد بسیار می‌شمارد. شاید در سخن منسوب به لقمان نصیحت وراه‌نمایی و مصلحت اندیشی نهفته است ومی‌تواند سرمشق قناعت وبی تعلقی قرار گیرد اما از آن تأسف و درد ازپایان زندگی ومرگ نیز نمودار است.

داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ

چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ

شب در او در به رنج و تاب بدی
روز در پیش آفتاب بدی
روز نیمی به آفتاب اندر
همه شب زو به رنج و تاب اندر
بلفضولی سؤال کرد از وی
چیست این خانه شش بدست وسه پی
همه عالم سرای، و بستان است
این کریچه بتر ز زندان است
در جهان فراخ با نزهت
چه کنی این کریج پر وحشت
عالمی پر ز نزهت و ز خوشی
رنج این تنگنای از چه کشی
با دم سرد و چشم گریان پیر
گفت **هذالمن یموت کثیر**

دل به دنیا بستن دررباط مقام کردن گذری و برسرپل سرای گرفتن سفری ست. خانهٔ گل آبادان کردن وآشیانهٔ دل ویران کردن است . برره سیل نشستن است ودل به سراب بستن. آهن سرد کوفتن است وخاک ویرانه روفتن

چراغ در مسیر تند باد افروختن است و پوستین پیش گرگ دوختن

خانه کز راه رنج و حیله بود
همچو زندان کرم پیله بود
خانه اینجا که بهر قوت کنند
مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسا ز آسمان سازند
هم بدان جاش خانه پردازند
بر فلك زان مسیح سر بفراشت
که براین خاك توده خانه نداشت

فیلسوفان وحکیمان جهان در مقابل عظمت آفرینش وابهام مرگ وکیفیت حیات از دیر زمان تا حال پیوسته با حیرت وسرگشتگی روبهرو بوده اند برخی به خیال بافی و پندار سازی پرداختهاند و گروهی به پارهیی از اعتقادهای مذهبی رنگ استدلالی وعلمی کشیدهاند . بعضی اسطوره و افسانه را پایهٔ فکر و فلسفهٔ خود ساخته اند و با تبدیل و تفسیری ورنگی ونیرنگی آنرا برپایهٔ جدیداستوارکردهاند وجمعی بهچهار عنصر دو دست التجا بردهاند .

یکی دیوانهٔ هوایی هواست و اصل همه چیز را هوا می‌پندارد دیگری فتنهٔ آتش است و آن را سرمایهٔ حیات‌می شمارد یکی به اصالت واصلیت عنصرمرطوب عقیده می‌ورزد چهارمی حیات‌وتولدرااز تفرق ضدها و مرگ وفنارا ازتجمع آن ها وسرمایهٔ وجود را غیر متعینی جامع خشکی و تری وگرمی وسردی‌می بیند یکی مفتون‌عدد است واصل همه‌چیز را عدد می‌شمارد تا جایی که برای شییء بی‌جان نیز جان عددی می‌سازد یکی حکیم گریان است و دیگری فیلسوف خندان .هر یك از متفکران عمری دراز به یافتن راهی و گشودن دری از دست داده‌اند وبسیاری ازیشان عمری دراز در ابطال وانکار راه یافته و طریق تائید شدهٔ دیگران تلاش وکوشش کرده‌اند .ازمیان‌این‌همه‌شهرها که به دست حکیمان وفیلسوفان ساخته شده یکی راهی به دهی نمی برد و امانی واطمینانی نمی‌آورد .

دمکریت با فلسفه‌یی قوی واستدلالی پایه داروزبانی شیرین وقدرتی اطمینان بخش ترکیب جهان وجسم هارا از ذره‌های تجزیه نا پذیر هم جنس بعد دار می‌دانند و تنوع و اختلاف چیزهارا ناشی از اختلاف شکل‌وصورت وظاهرمی-

بیند .این ذره‌ها وجودابدی دارند و حرکت آن‌ها در خلاء
پیوسته ودایم است ونمود آنها در جهان موجب تشکیل ملاء
شده است.جهان آمیخته‌یی از خلاء وملاء است این ذره‌ها نیز
جزء اصلی تشکیل دهندهٔ روحند اما درساحت روح ریزتر
وپر حرکت ترند ودر عرصهٔ جسم درشت‌تر وکم جنبش تر
وقوع همه‌کاری به جبروضرورت است واتفاق وحادثه وبخت
وتصادف نیست ودریچهٔ ادراك احساس است وازهر جسمی و
شیئی چیزی صادر می‌شود و بر احساس ما می‌نشیند. با این
استدلال و فلسفه این حکیم دل به رضا وتسلیم سپردوخوش
بینی‌وشادی‌وخنده‌رویی‌اوزبان‌زدخاص‌وعام‌شده‌است‌چندان که
اورا به حکیم خندان می‌شناسیم
از سوی‌دیگرهرکلیت بافکروفلسفه‌یی قوی اما پراز ابهام و
پوشیدگی‌جهان‌وحیات‌را برپایهٔ بی‌قراری‌و تغییرقرارداده‌است.
یک قانون‌ازلی تغییر ناپذیردرجهان‌ساری‌ست‌وآن تغییراست.
زندگی‌شدن و به وجود آمدن است نه بودن. همه‌چیزهم وجود
داردوهم‌وجود ندارد. همه چیز پیوسته‌درحال تغییراست. کون و
فساد نتیجهٔ تغییراست هرکائنی هم‌درحال کون وهم درحال
فساد است وپیوسته درحال به‌وجودآمدن و ازمیان‌رفتن است

خورشید همان خورشید است اما پیوسته نو می‌شود. این تغییر دایم‌را نظم وهم‌آهنگی پوشیده‌یی راه‌بری می‌کند. درظاهر جهان اختلاف وضدیت مشهود است اما ضدها درهم‌آهنگی ونظم‌پوشیده وحاکم و دایم کل محوند واز نا هم‌آهنگ ها هم‌آهنگی می‌زاید. زندگی و حیات جهان‌زادهٔ اختلاف ناهم‌آهنگ‌هاست. زندگی‌جنگ‌است. جنگ‌پدرزندگی‌ست. هرچه‌هست‌ازخرد وکلان‌فرزندان‌جنگ‌ضدهایند. هرکه درهر مقام‌وهرچه‌درهرحال‌همه وهمه زادگان‌اختلاف وناهم‌آهنگی وجدال و جنگند. این کثرت ها به ظاهر کثرت ودر معنی وحدت‌اندوهمه متکثری‌درنظم کل واحداست. جهان آفریدهٔ آتش‌جاویدان‌است. حد ومرز روح برمامکشوف نیست. همه چیز تغییر می‌کند. دریك رودخانه دوبار نمی‌توان شناکرد زیرا دربار دوم آب‌های تازه برما می‌گذرد. همه چیز وهمه کار عدل است وهمه چیز زیباست. جهان چون چشم وخط و خال وابروست که هر چیزی‌به‌جای خویش نیکوست ـ ظلم وزشتی آفریدهٔ طبع ودل ماست. چیزی را عدل و چیزی را ظلم‌وبعضی رازیبا وبرخی را زشت می‌بینیم. کوشش درمقابل قانون تغییر بی فایده‌است. باید بی‌هیچ تلاش‌وکوشش خودرا

در مسیر این تغییر قرار دهیم. بر پایهٔ این فلسفه و فکر هر کلیت به همه چیز با چشم تحقیر می‌دید و به همه چیز بی اعتنا بود. گوشه‌گیر و بدبین بود چندان که به حکیم گریان شناخته آمده است تا قرینه‌یی در مقابل دمکریت حکیم خوش‌بین وخندان در تاریخ فلسفه باشد .

یکی از هفت حکیم مشهور جهان باستان که به‌پدر حکیمان شهرت یافته ومثل بی علاقگی و بی‌اعتنایی به جهان وکار آن بوده تالس حکیم است ازین‌حکیم اثری به‌طور مستقیم به دست نیامده‌ازحکایت حال‌و سرگذشت‌زندگی‌وحیات فکری‌او ارستواندکی باز گفته‌است آن پدر حکیمان اعتقاد داشته است که اصل همه چیز آب است.او عنصر مرطوب‌را مادهٔ همه چیز می‌دانست هرچند بنای اعتقاد علمی او بر پایهٔ افسانه است واو عنصر مرطوب را به‌جای‌خدای باران نشانده بود اما با این اصل اعتقادی اسلامی که موافق اعتقاد عامه است پیوندی سخت دارد که زندگی همه چیز از آب دانسته شده است . اعتقاداو به قرار داشتن زمین بر آب و پنداشتن زلزله ازاثر تکان‌وتموج آب پوک‌و بی پایه بوده‌و باطل‌گردیده است .

انکسیمندروس حکیم دیگر باستانی مادهٔ همه چیز را چیزی نا پیدا ونامعلوم و بیرون از حیز مکان وزمان می‌پنداشت و همه چیز را درآن محاط وآن را محیط بر همه چیز می‌دانست .

آن چیز بی نهایت و بی پایان ازلی و ابدی یعنی بی آغاز و بی انجام و به تعبیر دیگر سر مدی است. شاید او قدیم‌ترین متفکری ست که اعتقاد به تحول و تکامل داشته‌است به نظر او موجود زنده از گل ولای پدیدار شده وهمه‌جان‌داران که برخشکی زیست دارند روزی دریایی بوده اند. انسان نیز جان‌داری دریازی بوده و به تدریج خاکزی شده است .

بعید نیست که آن یک دوسه متفکر یک دو قرن اخیر که به تکامل و تحول شکلی وعقلی نوع انسان عقیده می‌ورزیده‌اند از اعتقاد انکسیمندروس متأثر شده برای این قسمت از خیال بافی وپندار او مبنا وزمینهٔ به ظاهر علمی تراشیده باشند انکسیمندروس اصل هستی را که چیزی غیر متعین است جامع گرمی وسردی وخشکی و تری می‌دانسته و تولد را نتیجهٔ تجزیهٔ چهار عنصر و مرگ را ثمرهٔ اجتماع آن ضدها می‌شمرده است .

حکیم دیگر باستان به نام انکسیمن اساس کار وجود عالم وعالم وجودرا بر دوحرکت قبض و بسط استوار می دیده است وبعید نیست این کشف وفتوح بر او ازمقایسه واشتباه کارجهان ووجود با حرکت قبض و بسط دل که سبب ادامهٔ حیات است پدید آمده باشد. ظریفی انکسیمن را دیوانهٔ هوا خوانده است زیرا او همه چیزرا از هوا و هوا را همه چیز می‌دانسته است. روح آدمی ازهواست وعالم جان دارد و جان او مکتسب ازهواست و به نیروی هوا نفس می زند. سه عنصر دیگر آتش وآب وخاك نیز با توجیهی از اصل هواست. آتش هوای صافی ورقیق وآب هوای متراکم وخاك هوای متراکم تر از آب است .

این هواست که درحال اعتدال به صورت اصلی خود یعنی هوا ودرحال بسط وانتشار به شکل آتش ودر صورت انقباض به حال آب ودر شکل انقباض شدید به یخ تبدیل می یابد. از حکیمان قدیم پارمنید وفیساغورس ادراك از طریق حس را معتبر نمی شمردند و اشراق را برای کشف حقیقت پیش می‌نهادند. فیساغورس عشق به دانش وحکمت را سبب نجات وراه صلاح می دانست. تربیت وتعلیم او بردو

پایهٔ علم وفلسفه از طرفی وازطرف دیگر اشراق و عرفان و مذهب تکیه داشت .

تن در دادن به امر دنیا وسودای این جهان را پست می‌شمرد وافتخار وشرف رادرکسب دانش واندوختن حکمت و تفکر در امور مجرد ومنتزع می‌دانست .

یکی ازمعتدل ترین ومنطقی ترین روش‌های فلسفی وفکری قدیم فکروفلسفهٔ فیساغورس است که از اعتقاد های خرافه آمیز دور بوده‌وعلم وپرهیزگاری وانصراف خاطر از تعلق جهان در آن معتبر شمرده می‌شده است.او با آن که ازفکری اعتدالی وفلسفه‌یی پاك پی‌روی می‌کرده از افراط وتعصب دراعتقاد به اصالت عدد دور نمانده بود. اواصل وگوهر همه‌چیز را عدد می‌دانست برای شییء محسوس وملموس ومرئی بی‌جان‌روح نامرئی قائل بود واین روح‌را عدد می‌دانست.روح آدمی‌را ترکیبی از احساس وعقل و اشراق ومرکز احساس را قلب و منشأ اشراق و عقل را سر می‌پنداشت. به‌تناسخ اعتقاد سخت می‌داشته وآن‌را به‌تجربهٔ شخصی قاطع می‌دانسته وهدف زندگی را نجات از تناسخ به سبب فضیلت وتقوا می‌شمرده‌است. به تناسخ چندان اعتقاد داشته که می‌گفته خود وقتی زنی بد ـ

کاره بوده است .

تلاش هگل برای آشتی دادن فلسفه‌های ازهم گریزان پیشینان به‌جایی نرسیده است. دریایی که او از رودخانه‌های متعدد و نا هم آهنگ ساخته است ازگل و لای و تیرگی و آشفتگی و تموج و توفان هرگز آرام نیافته است و پیوسته جزرومد شدید آب‌های آنرا به این سوی و آن‌سوی می‌ریزد ودر آن زلالی که تشنه‌یی‌را سیراب سازد نیست به‌همین‌جهت ازفلسفهٔ ترکیبی هگل دو گروه متضاد بر آمده‌اند و دوفلسفهٔ متضاد از چشمه سار فکر او سرچشمه گرفته است رودهای متعدد و ناهم‌آهنگی که‌به سعی هگل دردریای پر آشوب‌اوفروریخت آرام ومقام نپذیرفتند واز سوی دیگر آن دریا هریك راه خود پیش گرفتند ورفتند .

تصور تامس ها بزکه دین را شیرین پوستی تلخ مغز پنداشته و به ناگزیری‌و ناچاری‌آن ازسرانکار و تردیدنگریسته وطبیعت‌جامعه‌را با بطن دین‌ودرون‌آن ناسازگارشمرده‌است‌بر پایه‌یی درست وراست استوار نیست وفلسفهٔ بی‌دینی به‌ظاهر دین دار او راه به‌جایی نمی‌برد. مکتب به اصطلاح تجربتی هیوم بر اساس یأس از تحقیق در حقیقت هستی و بیم از

بدبختی ومرگ و مصیبت هاودردو اندوه زندگی قرارداد دفاعی که‌اوازانتحاروخودکشی کرده‌است‌ازبی پایگی وسستی مکتب او حکایت می‌کندازطرف دیگر اوبا همه تحلیل و تجزیه‌وتلاش علمی اعتراف‌می‌کند که ما به حقیقت وماهیت اشیاء پی‌نمی بریم وتنها شکل وصورت وصفت چیز هارا در می‌یابیم وشکل وصفت وصورت‌چیزها مجموعه ومرکبی‌است از احساسات پیوسته و متداعی ما .

هیوم‌قرن‌ها تلاش‌فلسفی‌حکیمان را درآن‌سوی‌طبیعت وفاسفهٔ الاهی باطل می‌شمرد وجهان‌شناسی تعقلی‌را امکان‌نا- پذیر می‌شمارد. وجود و بقای روح را به نظر او نمی‌توان اثبات‌کرد درذات وصفت خدا واثبات‌او سخن نمی‌توان‌گفت که عقل آدمی ضعیف و محدود است و به نا محدود دست نمی‌یابد . فلسفهٔ الاهی به نظر هیوم خیال بافی - است وعلم به حساب نمی‌آید علم ما به ذات وصفت خدای از دریچهٔ احساس صورت می‌گیرد واحساس محدود به‌جهان محیط برماست وما خدارا به اندازهٔ احساس خود کوچك و محدودمی‌کنیم. اواز انکار عدل وحکمت خدا نیز روگردان نیست. با همه جنبهٔ علمی وتجربتی که به مکتب شك هیوم

داده‌اند بنیان استدلال و تلاش فکری وفلسفی او از مرزکار و حد گفتار شکاکان قدیم فراتر واستوارتر نیست . دکارت که درفلسفهٔ جدید سهم به سزادارد واورا بزرگ‌ترین‌وکامل‌ترین نمایندهٔ فلسفه وعلم جدید خوانده اند دربارهٔفلسفه اعتقادی سخت سست دارد. اوگفته‌است

ازفلسفه چیزی نمی‌گویم با آن‌که در طول قرن‌ها مردم ممتاز بدان مشغول بوده اند هیچ حکم آن قاطع و بر کرسی نشسته‌نیست وجای‌مجادله و بحث درهمه قضیه‌های آن باقی ست و به همین دلیل مشکوك است. در هرزمینهٔ فلسفه چندین رأی مخالف ومختلف که هریك‌راجمعی از بزرگان فکرواندیشه‌بنیان‌نهاده‌اند دیده می‌شود درحالی‌که حقیقت یکی بیش نیست در سستی دانش‌های دیگر نیز که برپایهٔ فلسفه استوارند چه‌گونه می‌توان شك کرد .

دکارت‌با این اعتقاد به سستی فلسفه وعلم گفته است همین‌که از تصرف واختیار معلمان بیرون رفتم آموختن علم را رها کردم وبر آن شدم که جز دانشی که در نفس خود یا در کتاب بزرگ جهان نهفته و نوشته است جست و جو نکنم .

دکارت با این بیان از یك طرف بر تمام تلاش‌های فکری وفلسفی قرن‌ها تاریخ بشری قلم بطلان کشیده و از طرف دیگر راه تحری حقیقت را از دو سوی درون و برون نشان داده است. دل ودرون آدمی وجهان بیرون را مرکز تجلی حقیقت شناخته ودر آن به جست‌وجو پرداخته است.

دردفتر حکیمان جز حیرت وابهام ومگر سرگشتگی وبی تکلیفی ننوشته‌اند ایشان که به نیروی فکر و فلسفه از مرزهای ابتدایی‌وحد وثغر عادت‌وطبیعت عامهٔ‌مردم گذشته‌اند حیرت وسرگشتگی ازهمه بیش‌تر دارند و از دیگران بدان گرفتارترند

هرکه‌او بیدارتر پردردتر هرکه او آگاه‌تر رخ زردتر

دیگران راازحیرت‌چه‌گونه رهانند که‌در تارو پودفکر خویش گمند،وهمه‌سخن‌ازگمی وابهام گفته‌اند دوحکیم نیست که یك راه‌طی‌کنند واز یك راه برگردند شد وآمدی مخالف ودرك و استنباطی ناموافق دارند اگر بنیهٔ کارشان یك‌سان است نتیجهٔ درك‌ودریافت‌شان یك‌سان نیست‌مگر آن‌که یکی بستهٔ فتراك دیگری باشد و طریق شاگردی و پی‌روی‌طی‌کند. عارفان را که رشتهٔ استدلال گسسته داشته اند و از طریق اشراق و مجاهدت روشنی حق باز جسته‌اند هم آن عارفان و اصل را

همه‌غرق حیرت می‌بینیم. حکمت به‌عارفی‌از عامی‌می‌آموزند و به مسلمانی از گبر پند می‌گیرند طاعت عمری دراز ناکرده می‌شمارند ودر برابر پروردگار باهمه ریاضت و عبادت‌خجل وشرمسار واز عاقبت کار بی‌خبر وبه‌کار خویش درمانده اند واصل ومرشد وپیرطریق بااین درماندگی ست سالك نوپای نوطریق را حال از چه دست است .

عبدالله مبارك را وقتی مصیبتی رسید خلقی به تعزیت او رفتند گبری نیز به تعزیت اورفت و به تعزیت وتسلیت‌اورا گفت خردمندآن است‌که چون مصیبتی بدورسد روز نخست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد عبدالله گفت این سخن بنویسید که حکمت است وهم گفته‌اند که آن مرشد زنده دل‌عارف زمستانی‌سرد در بازار نیشابور می رفت‌غلامی دید با پیراهن تنها که‌از سرما بر خود می‌لرزیدگفت چرا با خواجه نگویی که ترا جبه‌یی سازد گفت چه‌گویم اوخود می‌داند ومی بیند . پیر عارف را از این سخن جوان عامی وقت خوش شد ونعره بزد و بی هوش بیفتاد وچون برخاست گفت طریقت از این‌غلام بیاموزید.عارف راه‌یافته از طریق کشف وشهود و مجاهده و مکاشفه از عامی بی‌خبر حکمت

می‌آموزد وحکیم باستانی‌که بی اعتنا به زمین سر بر آسمان گرفته می‌گذرد سخرهٔ پیرزنی نادان است‌که چون پایش‌می‌لغزد ودرچاله می‌افتند از پیرزن می‌شنود تو هنوز راه‌رفتن برزمین نمی‌دانی درآسمان‌ها چه‌جویی .

سفیان ثوری که عمری در تقرب به رحمان سپری کرده بود تادم مرگ از وسوسهٔ شیطان و انصراف از طریق حق ومیل وسرکشی نفس بیم داشت شاید اشتیاق او به‌مرگ از سرخلاص ازین بیم بود ومی‌ترسید که زندگی درازکشد و گرد کردهٔ طاعت سالیان دراز به وسوسهٔ شیطان از دست بشود گفته اند که چون یکی ازشاگردان ومریدان او بـه سفر می‌رفت می‌گفت اگرجایی مرگ بینی‌مرا بخر وگفته‌اند چون اجل‌فرا رسید گفت مرگ به‌آرزو خواستم‌اکنون‌مرگ سخت است کاشکی همه سفرها چنان بودی که به عصایی و کرباسی راست شدی **و اما القدوم علی‌الله شدید** به نزدیك خدای شدن‌آسان نیست. باآن‌که درروزگارحیات همه در شوق مرگ بود در روزهای آخر هرگاه که سخن مرگ واستیلای او می‌شیند از خود بی‌خود می‌شد و به هرکه می‌رسیدمی‌گفت‌مرگ راپیش‌ازآن‌کدناگاه‌ترادررسدساخته و

آماده باش. او همه درحال بیم از مرگ و آرزو کردن آن بود ازمرگ‌خوفی عظیم داشت وبه‌مرگ شوقی بسیاروبا همه طاعت و عبادت وعمری ریاضت و مراقبت ومجاهدت به پایان کار خویش امید نداشت وهروقت یاران اورا به بهشت خوش باد می‌گفتند سر می‌جنبانید که چه می‌گویید هرگز بهشت به من‌رسد یا به چون من‌کسی دهند . درآخرین‌شب عمر باآن‌که رنج‌شکم ودردتن داشت از عبادت یك دم‌نمی‌آسود وپیوسته وضومی ساخت ودر نماز می‌رفت گفتند وضو مساز گفت می‌خواهم تاچون عزرائیل در آید طاهر باشم که پلید به جناب حضرت روی نتوان نهاد .

ودر آخرین دم گفت روی من برزمین نهید که اجل من نزدیك آمد مریدی روی او برزمین نهاد و بیرون رفت تاجمع را خبر کند اصحاب همه حاضر آمدند حال بروی تنگ شد دست درزیر کشید و همیانی هزار دینار بیرون آوردو گفت‌صدقه‌کنیدگفتند سبحان‌الله سفیان پیوسته می‌گفت دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت این پاسبان دین من بود و دین خودرا بدین توانستم داشت که ابلیس برمن دست نبرد که اگر می‌گفت امروز چه خوری و

چه پوشی می‌گفتم اینك زرواگرمی گفت کفن نداری می‌گفتم
اینك زرو وسوسهٔ اورا ازخود دفع می‌کردم پس کلمهٔشهادت
بگفت وجان تسلیم کرد. کسی‌مانند سفیان ثوری خود راthe از
وسوسهٔ نفس و شیطان در امان نمی‌دید حال دیگر مردمان
چیست .

بایزید بستامی که سر حلقهٔ سالکان وعارفان است به
طاعت کرده وعبادت به‌جای آوردهٔ هفتاد ساله امیدوار نبود
و ازپایان کار خویش بیم داشت و در پایان عمر مخاطبه‌یی
مناجات‌کردار برزبان رانده‌است که‌ازین ناامیدی وسرگشتگی
حال او به خوبی حکایت می‌کند .

نقل است که هفتاد بار به حضرت عزت قرب یافت و
هر بارکه باز می‌آمد زنار برمی بست ومی‌برید چون عمرش
به‌آخر آمد به محراب رفت وزناری بربست وپوستینی‌داشت
بازگونه درپوشید و کلاه بازگونه بر سر نهاد وگفت الاهی
ریاضت همه عمر نمی فروشم ونماز همه شب عرضه نمی‌کنم
وروزهٔ همه عمر نمی‌گویم وختم های‌قرآن نمی‌شمرم واوقات
مناجات وقربت باز نمی‌گویم وتو می‌دانی‌که به‌هیچ باز نمی-
نگرم واین‌که‌بهزبان شرح می‌دهم نه از تفاخر واعتماداست

بل‌که شرح می‌دهم که از هرچه کرده‌ام ننگ می‌دارم واین
خلعتم تردادهیی که خودرا چنین می‌بینم آن همه هیچ است
همان انگارکه نیست ترکمانی ام هفتاد ساله موی درگبری
سفید کرده از بیابان اکنون برمی‌آیم و تنگری تنگری
می‌گویم اللّٰه‌اللّٰه گفتن اکنون می‌آموزم‌زنار اکنون می برم‌قدم‌در
دایرۀ اسلام اکنون می‌زنم زبان به شهادت اکنون می‌گردانم
کارتوبه‌علت نیست قبول توبه طاعت نیست ورد توبه معصیت
نیست من هرچه‌کردم هبا انگاشتم تونیز هرچه دیدی ازمن
که پسند حضرت تونبود خط عفو بروی‌کش وگرد معصیت از
من فروشوی. پروردگارا آن پیر صاحب دل هفتاد ساله‌طاعت
باخلوص وعبادت صادقانه پیش حضرت عزت هیچ می‌دارد
آلوده به گناهی که همه سپیدکاری ونامۀ سیاه بضاعت‌اوست
باتوچه‌گویدوتوبااوچه‌کنی‌وهم‌گفته‌اندکه‌آن‌سوخته‌به‌روزگار
عمردرهمه‌حال‌اللّٰه‌اللّٰه می‌گفت‌مگردرحال‌نزع‌همان‌اللّٰه‌می‌گفت
ومی‌گفت یارب هرگزترا یاد نکردم مگر به غفلت واکنون
که جان می‌رود ازطاعت توغافلم ندانم تا حضور کی‌خواهد
بود پس درذکر وحضور جان بداد .

تلاش برای یافتن حضور وحال و حفظ و حراست تن

وجان در آن همه‌عارفان‌را مشهود است و بیم‌ایشان از تقلب حال وحضور ورسیدن وسوسهٔ شیطان ونفس مشهور .

عبدالله مبارك را پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که با او مشورتی کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم وگفتند اگر این همه نبود گفت مرگ درحال .

مگر سخن سوختگان طریقت که همه کبر وغروری برخاك حضرت عزت فرو ریخته‌اند بر آتش پر لهیب درون جویندگان وحیرت زدگان آبی برزند .

سلام‌بر آن‌دل افروختگان صادق وآن عاشقان سوخته که گفتار وکردارشان تسلی بخش خاطر هاست . مناجاتشان از سرآن همه دردونیازوآن همه عجز وخواری که‌به‌درگاه حضرت باری برده‌اند همچون نم‌کنار ساحل است که‌می‌توان سینه وشکم تافته وکافته بر آن‌کشید وبارطوبت حیات‌بخش آن تشنگی جویندگی وبیابان گشتگی وسوختگی درون و باطن‌را تسکین‌داد .

بایزید را مناجاتی است سخت سوزناك و عظیم درد

آمیز. بارخدایا تاکی میان من وتو منی و توی بود منی از میان بردار تامن‌هیچ نباشم. الاهی تا باتوام بیش‌تر از همه‌ام وتا با خودم کم‌تر ازهمه‌ام. الاهی‌مرافقر وفاقه به تورسانید ولطف توآن رازایل نگردانید خدایا مرازاهدی نمی‌باید وعالمی نمی باید اگر مرا از اهل چیزی خواهی گردانید از اهل شمه‌یی از اسرارخودگردان و به درجهٔ دوستان خود برسان. الاهی ناز به‌توکنم وازتو به تورسم‌چه نیکوست‌واقعات الهام تو بر خطرات دل‌ها وچه شیرین است روش افهام تودر راه‌غیب ها وچه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد وزبان وصف‌آن ندارند واین قصه به سر نیاید .

الاهی عجب نیست ازآن‌که من ترا دوست دارم و من بنده‌یی عاجز وضعیف ومحتاجم‌عجب‌آن‌که تومرادوست‌داری وتوخداوندی وپادشاه ومستغنی

الاهی می‌ترسم اکنون و به توچنین شادم چه گونه شادمان نباشم اگر ایمن‌گردم. آرام وامان وامن و اطمینان دل‌ها جز به‌یادخدانیست **الابذکر الله تطمئن القلوب** و این سیمرغ عزت و شرف جز بر قاف همت و استغنای بندگان راستین خدای مقام نمی‌کند . و استغنا وهمت آن است که

حقیقت حال جهان به نیکی بازدانی و حلقهٔ بندگی آن از گردن باز گردانی .

این سخن زندانی آزادهٔ درهٔ یمگان است که بعد از مرگ محمود وزوال دولت وجاه وجلال افسانه‌یی محمود به فریفتگان آن دولت ودستگاه فرستاده و در آن با طریقه‌یی خوش حقیقت حال جهان وضعف بندگان وقوت پنجهٔ مرگ باز گفته است

سلام کن زمن ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خردرا نه عام و نادان را
خبر بیاور از ایشان به من چو داده بوی
ز حال من به حقیقت خبر مر ایشان را
بگویشان که جهان سرو من چوچنبر کرد
به مکر خویش خود این است کار کیهان را
نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
از آن که در دهنش این زمان نهد پستان
دگر زمان بستاند به قهر پستان را

نگه‌کنیدکه دردست‌این وآن چوخراس

به چند گونه بدیدید مر خراسان را

به ملك ترك چرا غره‌اید یاد کنید

جلال و دولت محمود زاولستان را

کسی چنو به جهان دیگری نداد نشان

همی به سندان انـدر نشـاند پیکان را

فریفته شده مـی‌گشـت درجهـان آری

چنو فریفته بود این جهان فراوان را

شما فریفتگان پیش او همی گفتید

هزار سال فزون باد عمر سلطان را

بریر قبلهٔ احرار زاولستان بود

چنان‌که کعبه است‌امروز اهل ایمان‌را

کجاست اکنون‌آن‌مردوآن جلالت‌وجاه

که زیر خویش همی دید برج سرطان‌را

بریخت چنگش وفرسوده گشت دندانش

چو تیز کرد براو مرگ‌چنگ‌ودندان‌را

ابوالعلاء معری در قصیده‌یی تازی حکایت حال‌جهان

و بی ثباتی‌آن بادردی‌پوشیده‌و پنهان بازگفته‌است‌واین‌پارسی

چند بیت آن است .

نوحهٔ گریان و ترنم خندان در آیین من رخنه نمی‌کند و آن را دگرگون نمی‌سازد .

چون نیك می‌نگرم آواز مرگ و خبر اجل با بشارت بشیر یك‌سان است .

آیا آن کبوتر خرد برشاخ جنبان آن درخت کلان گریسته است یا نغمهٔ شادی سر داده گو بگرید یا بخندد به‌حال من یك‌سان است .

این گورهای ما بر بسیط گستردهٔ زمین دامن کشیده‌اند گورهای قوم عاد کجاست

این همان پرتو خورشید جهان‌افروزست

که همی تافت بر آرام‌گه عاد و ثمود

گام بر سر خاك آرام نه که گمان نمی‌کنم پشت خاك را مگر آن که از جنس جسد های مردگان قبیله‌های گذشته است .

تن مرد و زن قوم عاد قوت و قوت این خاك مردم‌خوار است .

آیا زشت نیست که بر چشم و روی پدران و نیاکان

خود پای بگذاریم واین تحقیر و بی حرمتی بر آنان روا داریم .

اگـر می تـوانی در فضا به پرواز درآی والا بر سر استخوان بندگان خدای از سر کبروناز پای منه

چه بسا گور که بارها شکافته شد و درآن جسدهای مردمان فروکردند این گورها دهان بخنده می‌گشایند که چه‌گونه بسیاری از مردم باخوی‌ها مخالف واعتقاد و مذهب متضاد در آغوش یك دیگر خفته‌اند ودرهم فشرده شده‌اند .

گذشت زمان و دور چرخ خوب وبد وزشت و زیبارا برهم انباشته می‌دارد .

جسدها برجسدهافرو می‌افتد و درهم می‌آمیزد

از دو اختر بی غروب فرقدان بپرس که چه کسانی آمده ورفته اند .

دیدهٔ این دو اختر پاس‌دار شب‌بیدار به‌تراز من وتو شد وآمد آدمیان را می‌شمارد

چشم‌برصبح وشام ورفتن وآمدن شام و بام دوخته‌اند و رفتن و آمدن فرزنـدان غافل و بی خبر آدم را نظاره کرده‌اند .

دریغ دارم که درین آخرین لحظه‌های فرصت این گفتار یاد ازکردار شهیدان راه حق وآزادی به میان نیاورم و سخن خویش به گرمی آن آتش های پاك و شعله‌های تابناك تاریخ حیات بشری گرم وروشن ندارم .

آن شادی‌ها که در آن شب دیرپای پایان کار آن جوان‌مردان وآزادگان ازهر تعلق‌دنیایی‌وسر باختگان‌آستان‌عزت کبریایی از خود نشان دادند خنده‌یی بود که تاجهان برجاست بر لب‌های تشنه وتافتهٔ حق جویان وحقیقت‌طلبان آزادی وحریت نقش امید می‌نشاند.پروانگان شمع تابناك آن سرور شهیدان و مقتدای آزادگان جهان سر درپای‌حق وجان به خاك آزادی از آن افشاندند که تعلیم وتربیت‌در مکتب‌مسلمانی‌دیدندواز برکت‌ورحمت تربیت‌و تعلیم‌قرآنی‌دل وجانی روشن‌وگرم ومطمئن وایمانی استوار و بی خلل‌داشتند خون‌پاك وجود آسمانی‌پروریدهٔ‌آغوش‌مرتضا و بارعزیز دوش مصطفاودعاکردهٔ زهراکه‌گوهراز بحرجلال‌وکمال‌نبی‌وجمال‌از جمال وکمال نبی وعلی داشت بربسیط تیرهٔ خاك از آن‌فرو ریخت‌که مشعل جوان مردی وفتوت وآزادی وحریت‌نمیرد وتا جاودان روشن وتابناك وگرم و فروزان بپاید . آن که

اصل از شرف وتقوا ونسل از ورع واحتما داشت با ناکسان بی‌تقواوبی‌تقوایان نا پارسا سازگار نبود .

پای باطل چو دست بر تابد

دل دانا به مرگ بشتابد

آب بر جگر گرم وتفتهٔ خویش حرام کرد وترك کام خود گرفت و ترك آب زلال گفت تا ستم اهل بغی و ضلال احتمال نکند. آن امیر دین و دنیا و آن شهیدان هم پیمان ومبارزان هم رزم او تا جاودان زنده‌اند ودرپناه امن و آرام ایزدی مقام دارند .

مرد، نه بل زنده شهید حق است

زان‌که به حق‌وعد ووعید حق‌است

ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون

وعدهٔ پروردگار به حق یافتند خنده بر لب‌وجان بر کف بی‌گران‌جانی به جوار رحمت او شتافتند و تا جاودان سر مشق جان بازی و سر افشانی آزادگان و جوان مردان گشتند .

آن پیش دستی که در رساندن تن خویش به میدان

مرگ داشتند از آن بود که از تشنگی سوزندهٔ درون می-
سوختند و به زلال شربت شهادت رو می‌کردندهر که تشنه‌تر
بود زود تر می‌شتافت. ایثارآن سرور شهیدان داشت‌که اول
همه هم رزمان ومبارزان به میدان فرستاد و عطش درون و
جگر ایشان به شربت شهادت فرو نشاند و لب تشنگان
عشق ومحبت را زلال وصال نوشاند آن گاه شهپر گشوده و
خندان لب سمندر تن در آتش دوست کشانید.آن گل ها
ولاله هاکه پیراهن‌سرخ وخونین بر سر چوب‌بسته ودردامن
صحراها نشسته‌اند داغ‌مرگ شهیدان خدای بردل‌دارند.این
پروانگان بی‌پرواکه مثل‌جان باختن به پای معشوق ومظهر
گداختن صادقانه و بی ریا در آتش اشتیاق ومحبت محبوبند
راه وروش جان بازی وپر افشانی از آن سوختگان گرم رو
آموخته دارند

چوداری به‌سر رای‌جان باختن	تأمل مکن‌درسر انداختن
درین‌ره‌که‌دیوانگی رهبر ست	سراز پای بایدت نشناختن
گرت هست‌سودای‌قربان شدن	در آتش درآ بهر بگداختن
ورت‌هست‌پروای جان زینهار	مبردست بر تیغ مهرآختن
گران جانی‌آیین عشاق‌نیست	چوپروانه‌زیباست‌جان‌باختن

تن خود رساند به میدان مرگ به یك پر کشیدن به یك تاختن

طوافی کند گرد بالای دوست دهد جان به سد گردن افراختن

شنیدم که پروانه باشمع گفت که خانهٔ عمر پرداختن

ازین زودتر می توان سوختن ازین خوب ترمی توان ساختن

خلاصه : سخنی در سیرت رسول اکرم ـ قصیدهٔ سعدی ـ پیوند ظاهر و باطن ـ شرط پیشوایی ـ دعای رسول ـ رسول مخاطب پیوستهٔ حضرت حق ـ دعای عیسا در حق آزار کنندگان خود با خطاب خدای به رسول اکرم یکی ست ـ قول سعد هشام در خلق رسول ـ نرمی و آرامی در تعلیم آسمانی بر اخافه و انذار پیشی دارد ـ شکایت رسول از مشرکان که روی او به خون او آغشته کردند ـ خشم رسول در شهادت حمزه ـ قول علی(ع) در خوی مسلمانی ـ تقسیم خیر به سه درجه ـ حکایت رسول و دختر حاتم ـ مسلمانی و حسن خلق ـ وصیت رسول به یکی از یاران ـ شجاعت و دادگری و بخشندگی و شرم خویی و نرمساری و دیگر خصلت‌های رسول ـ صفت رسول در تورات ـ رفتار رسول با یاران ـ ختم مقال به ترجیع جمال

***

ان الله وملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما

ماه فرو ماند از جمال محمد

سرو نروید به اعتدال محمد

قدر فلک‌را کمال ومنزلتی نیست

در نظر قدر با کمال محمد

وعدهٔ دیدار هر کسی به قیامت

لیلهٔ اسری شب وصال محمد

آدم و نوح وخلیل وموسی وعیسی

آمده مجموع در ظلال محمد

عرصهٔ گیتی مجال همت او نیست

روز قیامت نگر مجال محمد

وان همه پیرایه بسته جنت فردوس

بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد

تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شمس وقمر در زمین حشر نتابد

نور نتابد اگر جمال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابد

پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا به خواب دید جمالش

خواب نمی‌گیرد از خیال محمد

ادب ظاهر عنوان ادب باطن است. حرکت اندام ها ثمرهٔ اندیشه‌های درونی ست. کارها نتیجهٔ خلق و خوی و رشحهٔ معرفت‌است . منبع هرکار ظاهر پنهان درون و نهان قلب است.درخشندگی و تجلی‌هرکار و حرکت از پرتودرون مایه می‌گیرد. بدی‌ها وزشتی‌های ظاهر وآنچه درعالم خارج به‌وقوع می‌پیوندد وعقل سلیم ورأی مستقیم برآن صحه‌نمی‌گذارد به نیکی وزیبایی تبدیل نمی‌شود مگر به تبدیل و تغییر درون چون رنگ چهرهٔ آدمی که خوب و درخشان نیست مگر درون پوست خون پاك جریان داشته باشد و قلب به آرامی وسلامت بتپد وفساد در جگر راه نیابد و ریه ها به درستی قبض و بسط بیابند والا تیرگی ظاهر و خفگی وگرفتگی صورت از آن‌بر می‌آید. حاصل غلبهٔ خلط صفرا زرد رویی وتغلب خلط دم سرخ رویی مفرط وافزونی خلط سودا سیه رویی وگرفته رنگی چهره و رنگ پوست است آن‌که اندرون نا سالمو خون ناپاك دارد از سلامت درون و برون هردو بی‌بهره است وآن‌که سینه مشکاةنور ایزدی‌ندارد وباران رحمت پروردگار برمزرع درون وخاطرش نمی‌بارد از جمال ادب و خلق وخوی محمود بی نصیب است. شأن

هدایت ورهبری دراو نیست و خود نیز در ظلمت گمراهی سرگردان است نه ناجی‌ست و نه منجی

پیشوایان دین وپیامبران راستین نخست سینه ودرون از لوث‌هرآلودگی وفساد پاك داشته‌اند وفرودگاه وحی‌ایزدی آراسته کرده‌اند .

مشعل‌هدایت‌خلق به‌دست‌کسانی‌سپرده‌شده‌است‌که‌نخست درون‌وبرون خویش‌از نورآن‌پاك وروشن داشته‌اند وازبوتهٔ ـ امتحان وگدازخانهٔ‌آزمون بی‌غش وغل بیرون آمده‌اند .

در سیرت رسول‌اکرم آمده است که او همه درتضرع وسؤال از درگاه باری بود وپیوسته می‌خواست که به زینت ادب وحسن خلق آراسته گردد .

اودر دعای خویش‌می‌گفته است پروردگاراخلق‌وخلق من نکوکن ومرا ازبدی وزشتی‌خوی دور دار وخدای‌دعوت آن گزیدهٔ جهان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان اجابت فرمودکه‌نقطهٔ اعتدال عالم‌امکان اوبودوپاك ترین و منزه‌ترین فرودگاهی وحی ایزدی وفرمان الاهی سینهٔ او بود . حبیب حضرت‌حق‌به نورقرآن ومشعل هدایت آیت‌های آن روشنی درون وبرون یافت و آن‌نور ازقلهٔ شرف و قربت و عزت آن

بهترین خلق بر خلق بتافت .

کثیری از آیت های کتاب خدای روی در ارشاد و هدایت به طریق نصیحت و خطاب دارد که مخاطب آن نخست رسول اکرم است که او مقصود اول تربیت قرآنی و تعلیم آسمانی‌ست. به عفو گرای واز نادان‌دوری کن. خدای به‌عدل واحسان و تیمارداشت درماندگان فرمان می‌دهد وازفحشاء ومنکر وگمراهی باز می‌دارد. برآنچه از مصیبت‌وسختی بر تو می‌رسد بردبار باش . آزار کنندگان خویش را ببخشای واز خطای ایشان‌در گذر که‌نادانند .

عیساعلیه‌السلام در غایت رسیدگی ورشد در حق آزار کنندگان خویش از درگاه ایزدی نظیر همین خواسته داشت و می‌گفت خدایا ایشان را ببخشای که نادانند واین حکایت در حق او گفته‌اند که عیسا علیه‌السلام به راهی می‌گذشت باجمعی از یاران کسی اورا دشنام گفت عیسا اورا محمدت کرد گفتند چرا چنین‌کردی گفت هرکس هرچه دارد خرج می‌کند .

این کردار و گفتار عیسا نشانهٔ توجه و عنایت او به ارشاد از طریق سلم ومداراست و از جهت دیگر حکایت از

معذور بودن نادانان و گمراهان می کند درامر پروردگار به محمد (ص) نیز همین امر نهفته است و آنچه عیسا به دعا از خدای خواسته که از گناه خطاکاران درگذرد خدای از محمد (ص) می خواهد. گویا آنچه پروردگار در آغاز کار از پیامبر راستین وستودهٔ دنیا ودین می خواهد عیسا در پایان رسالت و ارشاد از درگاه پروردگار طلب می دارد. بهترین نمونهٔ تربیت و تعلیم وارشاد وهدایت قرآن کریم گفتار وکردار رسول اکرم است و هر که روی درین چراغ دان هدایت دارد در پی رسیدن بدین نقطهٔ کمال و حد اعتدال خوی وخلق عالی بشری است.

سعد هشام گفته است بر عایشه درآمدم واورا ازخلق رسول اکرم پرسیدم گفت خوی او که درود خدای بر اوباد قرآن کریم است یعنی حاصل ارشاد وهدایت آن کتاب آسمانی این عالی ترین نمونهٔ حیات خلقی و خلقی انسانی است تا تجسمی زنده وبرازنده از تعلیم وتربیت الاهی باشد که تعلیم وتربیت الاهی روی مگر درساختن انسان و تزکیهٔ درون و برون او ندارد . وعنایت ونهایت همه آیین ها ودین ها هدایت خلق وایجاد امن وامان در جامعهٔ انسانی و درون فرزندان آدمی است وارشاد و هدایت بیش ازآن که روی در اخافهو

انذار داشته باشدآراسته به نرمی وآرامی ودعوت از طریق سلام ومداراست ادفع بالتی هی احسن . جادلهم بالتی هی احسن تائید این سخن است که خدای در جدال و مجادلهٔ رسول با مشرکان وبد خواهان اورا به آرام خوبی و نرمی خوانده است وقول لین را پیش نهاد خاطر آزادهٔ آن ستودهٔ درگاهخویش‌فرموده‌است

در یکی از جنگ ها که روی وگونه‌های خیر خلق خدا وپیامبر بر حق به خون خضاب یافت از سر شکستگی درون وآزردگی دل وجان دهان به شکایت گشود وآزردگی دل و درون برزبان‌آورد که این‌قوم‌چه‌گونه رستگارشوند که روی پیامبر خویش به خون اوخضاب دادندو او ایشان را به پروردگارشان‌دعوت‌می کند. غیر ازشکستگی‌خاطروآزردگی‌از فعل‌کسان‌بهره‌یی از ناامیدی ویأس‌ازارشادنیزدرین‌شکوهٔ‌جان سوزمصطفاعلیه‌السلام‌نهفته‌است‌که حیرت ازکیفیت رستگاری گم راهان دارد. نزول کلمهٔ لیس لک‌من الامرشیٔ درآن وقت تنگ و حال پر ملال از نوازش و دل‌جویی حکایت ندارد و سراسر تأدیب و بیدار باش است اما این‌تأدیب از هر مرهم و

دارو بهتر و بیشتر درد درون نشستهٔ پیامبر درمان کرد و بر یأس و ناامیدی وشکسته‌دلی او چیرگی یافت همچنین است حال در شهادت حمزه علیه‌السلام وشدت دل‌سوختگی رسول اکرم(ص) وقسم یادکردن به‌قتل هفتاد تن از مشرکان به خون‌خواهی آن نفس زکیه وابراء از آن قسم به‌امر الاهی با نزول امر آسمانی کشتن نفسی در قبال نفسی دیگر و نظیر این‌گونه ارشاد و تعلیم درقرآن کریم بسیار است و مقصود اول تأدیب و تعلیم رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله است که نور ایزدی ازین دریچهٔ رحمت بر کافهٔ خلق می‌تابد و مشرق خورشید هدایت این افق پاك و تابناك است یا خدای کریم تربیت و تعلیم پاره‌یی از نور خویش را سرمشق تعلیم و تربیت کافهٔ خلق داشت او ازقرآن ادب یافت وخلق را به‌قرآن ادب فرمود ومقصود بعثت خویش را اتمام مکرمت‌های خلق وخوی آدمی گفت. پس از آن‌همه ریاضت و ممارست دراجرای فرمان حق وارشاد گمراهان وطی طریق و مجاهدت شایستهٔ خطاب انك لعلی خلق عظیم گردید واین معنی برخلق آشکار کرد که خدای مکرمت‌های خلق و خوی خلق رادوست‌دارد و از زشت خویی‌ها بیزار است .

گزیده‌ترین مکتب دیدهٔ این دبستان علی علیه‌السلام

گفته است شگفتا مردا که در دایرهٔ مسلمانی قدم نهاده و برادر مسلمان او روی نیاز به درگاه او می آورد و او نفس و درون خودرا از درگره گشایی ودرخور حاجت روایی نمی‌بیند و رغبت گره‌گشودن از کار درماندگان در باطن خود نمی‌یابد وهم او گفته است آن‌که به ثواب امید ندارد واز عقاب نمی‌ترسد شایسته است‌که برای یافتن‌راه نجات در پناه مکرمت های خلقی بشتابد که خیر مطلق و آراسته وخالی از شائبه همین مکرمت‌های خالص خلقی است .

فیلسوفی از غربیان خیررا به‌سه‌درجه تقسیم کرده‌است یکی آن‌که‌از بیم‌مجازات‌وعقاب باشد ودیگر آن که‌روی‌در‌امید ثواب‌وپاداش‌دارد‌وسومین‌وعالی ترین‌خیر پاك‌وخالص‌خیر آن‌است که خالی از امیدو بیم‌ودورازاندیشهٔ‌پادافره‌وذوق‌پاداش‌صورت پذیرد. مکرمت‌خلقی خالص وپاك‌همین خیرخالی‌از بیم‌وامید است وعلی‌علیه السلام آن راکه به‌ثواب امید نداردوازعقاب نمی ترسد به گریختن‌وشتافتن‌در‌پناه‌مکرمت‌خلق‌می‌خواندوآن رارا‌ه‌نجات‌ورستگاری‌می‌داند. یکی‌علی را گفت‌این‌سخن از رسول شنیدی فرموداز رسول شنیدم واین‌حکایت نیزافزود که چون بر اسیران طی آن آزاده برگذشت زنی پیش او

ایستاد وگفت ای محمد اگر صواب بینی مرا آزاد کن واگر مرا آزاد کنی ترا شماتت نکنند که من دختر سید وبزرگ قوم خودم و پدر من آن جوان مرد بودکه در منطقهٔحیات وسروری خود گرفتاران و در ماندگان را به گرفتاری ودر- ماندگی نمی‌گذاشت‌وبار درد از دوش غم زدگان برمی‌داشت وبی‌پناهان‌را پناه می‌داد.

گرسنگان‌راسیرمی‌کرد. میهمان‌راهر که‌بودوازهر کجا آمده بود گرامی‌می‌داشت‌وهرگز به‌صاحب حاجتی جواب‌رد نمی‌گفت. پدرم حاتم‌طایی بود ومن دختر اویم. رسول‌اکرم آن عزیز جوان مرد طی را که اکنون روی برخاك‌خواری داشت مخاطب کرد وفرمود آنچه گفتی در صفت پدرخویش وصف مؤمنان است اگر پدر تو مسلمان می‌بود ما براو درود می فرستادیم و او را طلب رحمت می‌کردیم و بر یاران و کارگزاران التفات کرد وگفت دست ازآن زن باز دارید و رهایش کنید که اگر پدر او عاشق مکرمت‌های خلقی بود خدای‌مکرمت‌های خلقی را دوست دارد. این التفات و روی گرداندن رسول بی‌حکمت نبود ودست باز داشتن از دختر جوان مرد طی‌حکمت‌داشت وبدین آزادی قصد آزادکردن

یاران از ریسمان های تعصب خالی از عطوفت و تائید برتری
خلق وخوی انسانی بر هر مجاهدتی و ریاضتی داشت و هم
درین عبارت پر معنی که مخاطب بخشی از آن دختر حاتم
طی بود ومخاطب بخش دیگر یاران و مؤمنان معنایی نهفته
است که شاید همه چشمی آن را ندیده واز وسرو سریرت
آن آگاهی نیافته‌است. مگر محمدمسلمانی‌وایمان‌را دردرگاه
باری در درجتی فرو تر از مکرمت خلق‌وخوی دانسته باشد
که گفت بر مسلمان ما درود می فرستیم و مکرمت خلقی را
خدای دوست دارد. گفته اند یکی از شنوندگان‌این سخن-
پر حکمت رسول علیه‌السلام راپرسید خدای‌بزرگواری‌های
خلقی را دوست دارد فرمود سوگند به عزت‌آن که جان من
در دست اوست جز حسن خلق و صاحب خلق حسن را به
جنت راه نیست . هم از رسول اکرم‌نقل کرده اند که فرمود
خدای دین اسلام در دایرهٔ مکرمت‌خلق و حسن عمل محاط
کرد ومحفوظ داشت واز مکرمت خلق وحسن عمل این‌همه
شمرده آمده است : حسن معاشرت و در آمیختن با مردمان
وکردار نیك ونرم خویی و خوان داری و مهمان نوازی و
آشکارا سلام گفتن و ابتدا به سلام کردن و عیادت بیمار

مسلمان از نیك وبد و تشییع جنازهٔ مسلمانان و حسن جوار ونیك رفتاری بـا همسایگان خـواه مسلمان وخواه کافر و بزرگداشت ریش سپیدان و پیران و قبول دعوت و بخشش و جوشش وآشتی دادن واصلاح مردمان وجود وکرم وسماحت وفرو خوردن خشم واجتناب ازآنچه در مسلمانی حراماست از لهو وباطل و اجتناب از غیبت ودروغ و بخل وجفا ومکر وخدعه وسخن چینی ودوبهم‌زنی و قطع رحم و بد خویی و احتیال وکبر ونخوت وعدوان وظلم واین جمله‌هرکه‌را عدل واحسان حاصل آید حاصل آمده است و ازین روی خدای عزوجل به‌عدل واحسان امر فرموده .وفرمود

ان‌الله یأمر بالعدل والاحسان

از آنچه پیامبر خدای بندگان را بدان ها وصیت کرده است خود بهتر وبیش‌تر بهره مند بود وچون سخن از صفت ووصف آن مصطفای محمود وبر گزیدهٔ ستوده استذکر پاره‌یی ازین‌وصیت‌ها بی‌مناسبت نیست. یکی ازیاران رسول گفته است رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله مرا وصیت کرد به پرهیزگاری و صدق حدیث و وفا داری وامانت و ترك‌خیانت و حفظ حق همسایه و رحمت بر یتیم ونرم سخنی وکردار نیك و کوتاه

کردن آرزوها و داشتن ایمان و نتقه‌در قرآن و دوستی آن سرای و هم آن‌ یار رسول گفته است اوصانی فقال اوصیك باتقاءالله عن کل حجر وشجر ومدر واین مایه پرهیز آن که خود سرمشق خلق وخوی انسانی و نمونهٔ نرم‌ساری و شرم خوبی و مهربانی و شفقت بود از یاران و مکتب دیدگان مکتب خویش انتظار تواند داشت که او بردبار ترین و شجاع‌ترین و دادگر ترین و بخشنده‌ترین مردم بود . از شدت شرم دیدگان خویش در روی هیچ کس نمی دوخت ودر چشم هیچ کس نمی نگریست. جامه و پای افزار خویش وصله می‌کرد. دعوت هر بنده‌را از بنده و آزاد وسید وغلام اجابت می‌کرد. برای پروردگار خویش خشمگین می‌شد نه برای نفس خویش. برای به‌پاداشتن حق بر می‌خاست وقدم برمی‌داشت اگرچه خود و یاران او درین راه با زیان و خطر رو به رو می‌شدند. از سعی باز نمی ایستاد و در آن حال‌های تنگ وسخت که به‌یك مبارز نیاز داشت ودر گرماگرم جدال وجهاد از او خواستند که نصرت از بعض مشرکان بپذیرد و به نیروی مشرکان با مشرکان درافتد نپذیرفت وگفت یاری هیچ مشرك نمی‌پذیرم باگرسنگی بردباری می‌کرد و به‌هرچه حاضر بود اکتفا و قناعت داشت. با نانی اگر از جو یا گندم بود می‌ساخت .

ودل به دنیا وزرق و برق‌آن نمی‌باخت. به نان بی شیروشیر بی‌نان اکتفا می‌کرد. درمیان‌دشمنان به تنها و بی هیچ‌حارس‌و نگه‌بان‌می‌گشت. متواضع‌ترین‌مردم‌بود بی‌ذلتی‌و بلیغ‌ترین‌مردم بود بی تطویلی. بادل خونین لب خندان داشت و متبسم‌ترین خلق بود.

بلغ‌العلی بکماله　　کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله　　صلواعلیه وآله

شفیع مطاع نبی کریم　　قسیم جسیم بسیم وسیم

جامه از هرچه می‌رسید می‌ساخت ودر برداشت اگر پشمینه‌یی فقیرانه بود واگر بردیمانی که‌چشم‌در مباح بودن آن داشت نه‌جنس‌آن. برمی‌نشست گاه‌براستری‌وگاه براشتری وگاه بر اسبی. برنشسته یا پیاده به پیش می‌رفت و وادی و بیابان مظلم وپر خطر مجاهدت پشت سر می‌گذاشت.

گاه برهنه پاو سروپیاده بی‌عمامه ودستار به دورترین نقطه به عیادت بیماری می‌شتافت. عاشق بوی خوش بود و بوی بدرا بد می‌داشت. بابی‌چیزان و مسکینان وبی نوایان می‌آمیخت وافت وخیز داشت. اهل فضل را گرامی می‌شمرد وبا اهل شرف انس می‌گرفت. باپیوندان وخویشان خویش

می‌آمیخت و به فضل و برتری خویش برایشان کبر نمی‌کرد
جفا کار برهیچ‌کس نبود وعذر جفاکاری همه‌کس می‌پذیرفت
درمزاح ناحق نمی‌گفت و به قهقهه نمی‌خندید. از شیر گوسپندان
اوواهل او ارتزاق می‌کردند. برکارگزاران وفرمان‌برداران
خود به لباس وخوراك ترفع نداشت. لحظه‌یی بر عمر او جز
به‌یاد وکار خـدای یا اصلاح کار خلق نمی‌گذشت. ازخوشی
دوستان خرم وخوش‌دل بود وبر باغ وبستان ایشان به خرمی
قدم می‌گذاشت . هرگز بی نوایی را ازجهت بی‌نوایی تحقیر
نکـرد وهرگز از هیبت صـاحب قدرتی از جهت قـدر و
شوکت او بیم نداشت. به درگاه باری شاه و گدا را یکسان
می‌خواند .

خدای عزوجل سیرت فاضل و سیاست تمام وکامل در
او گرد آورد و او امی بود نه می نوشت ونه می‌خواند و به
تعبیر دیگر آن قبلهٔ کل نا نویسا بود ونا خوانا . یتیمی بی
نوا بود نه پدر داشت و نه مادرودرآن صحراهای خشك و
سوزان گوسپندان می‌چرانید وسر بردامن کوه‌ها و پشته ها
می‌گذاشت خدای تعالا اورا همه مکرمت‌های خلق وخلق
های کریمانه وطریقه‌های پسندیده وخبر گذشتگان بیاموخت

و بدو بیاموخت که نجات ورستگاری درآن‌سرای ازچیست
واز بند این جهان چه‌گونه توان رست و واجب کدام است
وحرام کدام چندان که نجات همه خلقان خدای در همه
زمان ها درپی روی از سیرت وطریقت او آمد

یکی روایت کرده است که او هرگز به کسی دشنام
نگفت وازهرکه خطامی‌دید اورا به ادای کفاره وآزادکردن
بنده ودادن زکات‌وخواندن نماز فرمان‌می‌داد.هرگز بدزنان
وخادمان خودسخن بدودشنام ولعنت نگفت. یك‌باردرجنگی
برآشفت‌وسخنی تند گفت گفتندای محمد توهرگز دشنام‌بر
زبان نمی آوردی از فرط حیا وغایت شرم نیزه از دست او
فرود افتاد وگام واپس نهاد وبر خود می‌لرزید از شرم آن
دشنام که گفته بود در جنگ اورا گفتند دشنام دهندگان‌را
دشنام بایدگفت‌فرمود من به‌رحمت وبرای رحمت برانگیخته
شده ام نه به دشنام ولعن ونه برای دشنام ولعن.یکی‌از بر-
گزیدگان یارانش به دست یهود کشته شد خون او خواست
وسد شتر خون بهای او گرفت وخون بست به سد شتر کرد
وبا اینکه خودویارانش به یك شتر حاجت داشتند وقوت و
غذای روزانه در میان نبوددرآن سد شتر هرگز تصرف‌نکرد

واز طریق حق وامانت نگردید و نگرایید . هر وقت از و
می‌خواستند که کسی را مسلم یا کافر نفرین کند نفرین‌روا
نمی‌داشت واز نفرین به دعا عدول می‌کرد.هرگز کسی را به
دست خود نزد مگر در قتال و جهاد در راه خدای. ازمیان
دو امر همیشه آسان ترین را بر می‌گزید مگرآن‌که درآن
آسان‌گزینی‌قطع‌رحم یاگناهی‌بود.بندگان‌خدای‌رادرعسرت‌و
سختی نمی‌خواست وبرایشان‌دشواری وصعوبت روانمی‌داشت
هرکه از عبد وآزاد پیش اومی‌رفت و حاجت خویش می‌برد
دربرآوردن حاجت‌اواقدام می‌کرد.دورترین مردم ازمعصیت
وگناه بود.خدای تعالا در تورات صفت او چنین‌آورد: بندهٔ
برگزیدهٔمن‌محمددرحداعتدال‌وبرقلهٔ‌کمال‌وجمال‌هرگزبدی‌را
به‌بدی جزانمی‌دهدومی‌بخشد ودر می‌گذرد و در انجیل نیز
نعت آن گزیدهٔ دوسرای به همین وجه آمده است .

وگفته اند که او جز به یاد خدای نمی نشست ونمی‌-
خاست وهرکس هنگام نمازاوپیش او می‌آمد نمازخویش‌به
پایان می‌برد وبه اوروی می‌آورد ومی‌پرسید آیا تراحاجتی
است . روی از خلق نمی تافت که نماز به درگاه خالق
بگزارد نماز به درگاه خالق می‌گزارد که خلق را راهی

بگشاید وحاجتی برآرد که خدای پیامبر وهمه پیامبران برای صلاح خلق وآسایش وامان وآرام خلق فرستاد .

نشستن او از نشستن یارانش ممتاز نبود ودر نشستن بر کسان پیشی و بیشی نمی جست هرجا که جا بود می نشست وهر که را در می آمد گرامی می‌داشت وجامهٔ خویش زیر پای هر تازه - واردی می‌گسترد واورا بر آن می نشاند بی آن که خویش و پیوند او باشد. هر که با اورو به رو می‌شد چندان اکرام واحترام می دید که می‌پنداشت او در نزد رسول خدای گرامی ترین مردم است و او همه را همچنین گرامی می‌داشت واین از سر کمال شفقت و مهربانی بود و موافق کمال سیاست. چنان می نشست که روی در همه داشت و نظر بر همه ودل با همه داشت وبادهٔ محبت و رحمت و شفقت خویش به عاشقان و تشنگان محبت به جام عدل می‌داد .

یاران خود را بالقب و کنیه و به احترام واکرام می خواند هر که را لقب و کنیتی نداشت لقبی و کنیتی می‌داد و با آن او را می- خواند. زنان را از فرزندار و بی فرزند و کودکان را چنان مخاطب می کرد که دل‌های ایشان همه مملکت محبت وسلطه وحکومت خویش گردانیده بود واگر این همه شفقت ورحمت نداشت

ازگرداگرد او آن همه مبارزان جان بر کف ازمردو زن‌و پیر
وجوان می‌پراگندند ودعوت او را اجابت نمی‌کردند وخون
خویش به‌راه او بر سرخاك ها نمی‌ریختند. آن‌مسلمانان‌در
خاك خفته و آن مجاهدان وشهیدان روی نهفته که زندگان
جاویدند وخفتگان بیداردل جان وتن ودل ودرون ومال و
فرزند وخویش و پیوند نثـار خاك قدم های آن فرستادهٔ ـ
راستین از آن روی کردند که دور ترین مردم از خشم اورا
یافتند و شتابنده‌ترین مردم در صلح ورضا وآشتی ومهربان‌ـ
ترین ورئوف ترین مردم به مردم وبهترین و سودمندترین
مردم برای مردم او را شناختند. پروردگارا مارا و همه رابه
پی‌روی ازو وتأسی به شیوه وخلق وخوی‌وکرم وبزرگواری‌و
مروت وشفقت او موفق دار

خداوند اگر افزایی بدین حکمت که بخشیدی
مرا افزون شود بی آن‌که از ملك توکم گردد
امید رحمت است آری خصوص‌آن راکه درخاطر
ثنـای سید مرسل نبـی محترم گـردد
چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفا گویم
که‌در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد

سخن سعدی جمال در آمد این مقال شد به تدبیر بیرون شد بهتر که قصیدهٔ ترجیع جمال به نقل آیدکه‌پیش‌تر و پرتوش و توان تر از سعدی در صفت کمال رسول اکرم پرداخت وهم شیخ اجل این ترجیع بی‌عدیل‌اورا آن جاکه پای دردامن صبر کشیده سرمایهٔ ترجیع بی بدیل و پر حال خود ساخته است .

ای از برسدره شاه‌راهت وی قبهٔ عرش تکیه گاهت
ای طاق نهم رواق بالا بشکسته زگوشهٔ کلاهت
هم عقل دویده در رکابت هم شرع خزیده درپناهت
ای چرخ کبود ژنده‌دلقی در گردن پیر خانقاهت
مه طاسك گردن سمندت شب طرهٔ پرچم سیاهت
جبریل مقیم آستانت افلاك حریم بارگاهت
چرخ‌ارچه‌رفیع‌خاك‌پایت عقل‌ارچه بزرگ طفل راهت
خورده‌ست‌خدازروی‌تعظیم سوگند به‌روی همچو ماهت

ایزد که رقیب جان خردکرد
نام تو ردیف نام خود کرد

ای نام تو دست‌گیر آدم وی خلق تو پای‌مرد عالم
فراش درت کلیم عمران چاووش رهت مسیح مریم

از نام محمدیت میمی حلقه شده این بلند طارم

تو در عدم و گرفته قدرت اقطاع وجود زیر خاتم

در خدمتت انبیا مشرف بر حرمتت آدمی مکرم

از امر مبارك تو رفته هم برسر حرفت خودآدم

نابوده بهوقت خلوت تو نهعرش ونه جبرئیل محرم

نا یافته عز التفاتی پیش تو زمین وآسمان هم

کونین نوالهیی ز جودت

افلاك طفیلی وجودت

روحاله با تو خرسواری روحالقدست رکابداری

از مطبخ تو سپهر دودی وزموکب تو زمین غباری

در شرح رموز غیبگویت برساخته عقل کاروباری

عفوت زگناه عذر خواهی جودت زسؤال شرمساری

این کیسهٔ هر نیازمندی وان عدت هر گناهکاری

بربوی شفاعت توماندست ابلیس چنان امیدواری

آری چه شود اگر بشوید لطف توگلیم خاکساری

بی خردگیاست نا امیدی درعهد چوتو بزرگواری

آنجا که زتو نواله پیچند

هفتوشش وپنجوچار هیچند

ای مسند تو ورای افلاک | صدر توو خاک توده‌حاشاک
هرچ آن سمت حدوث دارد | دردیدهٔ همت تو خاشاک
طغرای جـلال تولعمرک | منشور ولایت تولولاک
نه حقه و هفت مهره پیشت | دست توودامن توزان‌پاک
در راه تو زخم محض‌مرهم | بریاد تو زهر عین تریاک
در عهد نبوت تو آدم | پوشیده هنوز خرقهٔ خاک
توکرده اشارت ازسرانگشت | مه قرطهٔ‌پرنیان زده چاک
نقش صفحات رایت تو | لولاک لما خلقت الافلاک

خواب تو ولاینام قلبی
خوان توابیت عند ربی

ای آرزوی قدر لقایت | وی طبلهٔ آسمان سرایت
در عالم نطق هیچ ناطق | نا گفته سزای توثنایت
هرجای که‌خواجه‌یی‌غلامت | هرجای‌که خسروی‌گدایت
هم تابش اختران زرویت | هم جنبش آسمان برایت
جان‌داروی عاشقان حدیثت | قفل دل گم رهان دعایت
اندوختهٔ سپهر و انجم | برنامده ده یک عطایت
بر شهپر جبرئیل نه زین | تا لاف زند ز کبریایت
بردیدهٔ آسمان قدم نه | تا سرمه کشد زخاک‌پایت

ای کرده به‌زیر پای کونین
بگذشته زحد قاب قوسین

ای از نفس توصبح زاده — آهت در آسمان گشاده
علم تو فضول جهل برده — حلم تو غرور کفر داده
در حضرت قدس مسند تو — برذروهٔ لامکان نهاده
آدم ز مشیمهٔ عدم نام — در حجر نبوت توزاده
توکرده‌چو جان‌فلك‌سواری — در گرد تو انبیا پیاده
خورشیدفلك‌چوسایه‌درآب — در پیش تو بر سر ایستاده
ازلطف وزعنفت‌آب وآتش — اندر عرق وتب اوفتاده
آن‌در برساوه غوطه خورده — وین‌دردل فارس جان بداده

خاك قدم تواهل عالم
زیر علم تونسل آدم

ای حجرهٔ دل به‌تو منور — وی عالم جان زتو معطر
ای شخص تو عصمت مجسم — وی ذات تو رحمت مصور
بی یاد تو ذکر ها مزور — بی نام تو وردها مبتر
خاك تو نهال شاخ طوبا — دست توزهاب آب کوثر
ای از نفس نسیم خلقت — نه گوی فلك چوگوی عنبر
از یعصمك‌الله اینت‌جوشن — و زیغفرك‌الله آنت مغفر

تو ایمنی ازحدوث گوباش　　عالم همه خشك یاهمه‌تر
تو فارغی ازوجود گوشو　　بطحا همه سنگ یاهمه‌زر

تاووس ملائکه بریدت
سرخیل مقربان مریدت

ای دست‌کش‌تو این مقرنس　　وی‌دست‌خوش تواین‌مقوس
ای خاشکك‌دانت سقف‌ازرق　　وی شادروانت‌چرخ اطلس
چون روح زعیب ها منزه　　چون عقل زنقص‌ها مقدس
از بنگه توکمینه شش طاق　　این چرخ معلق مسدس
شد شهر روان به فرّنامت　　این فلس مکلس مطلس
در مدح تو هر جماد ناطق　　دروصف توهر فصیح اخرس
از عهد تو تا به‌دور آدم　　درخیل توهرچه زانبیاکس
هم کوس نبوت تو درپیش　　هم چتر رسالت تو از پس

فلج ندب بقیت وحدی
قفل در لا نبی بعدی

ای‌شرع‌توچیره‌چون‌به‌شب‌روز　　وی خیل تو بر ستاره پیروز
ای عقل‌گره گشای معنی　　در حلقهٔ درس تو نوآموز
ای تیغ توکفر راکفن‌باف　　نعلین تو عرش را کله دوز
ای مذهب ها ز بعثت تو　　چون‌مکتب ها به‌عید نوروز

ازموی تورنگ کسوت شب		وز روی تو نور چهرهٔ روز
حلم توشگرف، دوزخ آشام		خشم تو عظیم آسمان سوز
ماه سر خیمهٔ جلالت		در عالم علو مجلس افروز
بنموده نشان روی فردا		آیینهٔ معجز تو امروز

ای گفته صحیح وکرده تصریح
در دست تو سنگ ریزه تسبیح

ای سایه زخاك بر گرفته		وزروی تو نور خور گرفته
ای بال گشاده باز چترت		عالم همه زیر پر گرفته
توتی شکر نثار نطقت		جان‌ها همه درشکر گرفته
افکنده وجود را پس پشت		پس فقر فکنده بر گرفته
از بهر قبول توبهٔ خویش		آدم سخن تو در گرفته
آن‌جا که جنیبت‌تو رفرف		عیسا دم لاشه خر گرفته
آن‌جا که‌نشیمن تو طوبا		موسا ره طور بر گرفته
در مکتب جان‌زشوق نامت		لوح ارنی ز سر گرفته

تا حصن تو نسج‌عنکبوت‌ست
اوهن نه که احصن‌البیوت‌ست

هردآدمئی که او ثنا گفت		هرچ‌آن نه ثنای‌توخطا گفت
خودخاطرشاعری‌چه سنجد		نعت تو سزای‌تو خدا گفت

گرچه نه سزای حضرت تست | بپذیر هر آنچه این گدا گفت
هرچند فضول گوی مردی ست | آخر نه ثنای مصطفا گفت
در عمر هر آنچه گفت یا کرد | نادانی کرد و نا سزا گفت
زان گفته و کرده گر بپرسند | کز بهر چه کرد یا چرا گفت
این خواهد بود عدت او | کفارهٔ هر چه کرد یا گفت
تو محو کن از جریدهٔ او | هرهرزه که ازسر هوا گفت

چون نیست بضاعتی زطاعت
از ما گنه و ز تو شفاعت

فهرست نامه

شامل چهار فهرست

۱ــ نام های خاص‌کسان جای‌ها کتاب ها مشرب‌ها مذهب‌ها فن‌ها

۲ــ آیه‌ها حدیث‌ها خبرها و جمله ها وشعرها و ترکیب های عربی

۳ــ پاره‌یی‌از ترکیب‌ها و تعبیرهای خاص و تازه‌در این‌کتاب به‌لفظ یا معنی‌ساخته ومقتبس

۴ــ آغاز شعرها به ترتیب الف بایی از روی حرف اول

فهرست

نام‌های خاص کسان جای‌ها کتاب‌ها مشرب‌ها مذهب‌ها فن ها

**

فهرست

آیه‌ها حدیث‌ها خبرها وجمله‌ها و شعرها وترکیب‌های عربی

✿

****

فهرست

پاره‌یی از ترکیب‌های تازه در این کتاب به‌لفظ یامعنی ساخته ومقتبس وچند اصطلاح

فهرست آغاز شعرها به ترتیب الفبایی از روی حرف اول و چند افزوده

* صورت محرف بیتی‌ست از دفتر چهارم مثنوی شریف جلال‌الدین محمد در ذهن من از داستان مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان محض اعتبار نقل کرده می‌آید

.... گفت با هامان چو تنهایش بدید — جست هامان و گریبان را درید
بانگ‌ها زد گریه‌ها کرد آن لعین — کوفت دستار و کله را بر زمین
که چه‌گونه گفت اندر روی شاه — این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو — کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج — سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد — بر ستانهٔ خاك تو ای کی‌غباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما — رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان — بوده‌یی گردی کمینهٔ بندگان
درهزار آتش‌شدن‌زین‌خوش‌ترست — که خداوندی شود بنده پرست
نه بکش اول مرا ای شاه چین — تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن — تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست ومبادا این چنین — که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان مان خواجه‌تاش ما شوند — بی دلان مان دل خراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور — گشت ما را پس گلستان قعر گور

**

دوست از دشمن همی نشناخت او — نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین — بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
پیش تو این حالت بد دولت است — که دوادو اول آخر لت است

گر از این دولت نتازی خرخزان ‌ ‌ ‌ این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند ‌ ‌ ‌ که سرایشان زتن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار ‌ ‌ ‌ چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند ‌ ‌ ‌ چاپلوست گشت مردم روز چند
هر که را مردم سجودی می‌کنند ‌ ‌ ‌ زهر اندرجان او می‌آگنند
چون که برگردد ازو آن ساجدش ‌ ‌ ‌ داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنك آن را که **ذلت نفسه** ‌ ‌ ‌ وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست ‌ ‌ ‌ ازمی پرزهر شد آن گیج ومست
چون می پر زهر نوشد مدبری ‌ ‌ ‌ از طرب یك دم بجنباند سری
بعد یك دم زهر بر جانش فتد ‌ ‌ ‌ زهر در جانش کند دادو ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد ‌ ‌ ‌ کوچ، زهر آمد نگر در قوم عاد
چون که شاهی دست یابد برشهی ‌ ‌ ‌ بکشدش یا باز دارد در چهی
وربیابد خستهٔ افتاده را ‌ ‌ ‌ مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا ‌ ‌ ‌ کشت شه را بی‌گناه و بی خطا
وین دگر را بی‌زخدمت چون نواخت ‌ ‌ ‌ زین دوجنبش زهر را شاید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد ‌ ‌ ‌ گرگ گرگ مرده راهرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست ‌ ‌ ‌ تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو ‌ ‌ ‌ امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کوداشت از کان نقد چند ‌ ‌ ‌ گشت پاره‌پاره از زخم کلند(۱)
تیغ بهر اوست کورا گردنی‌ست ‌ ‌ ‌ سایه کافکنده‌ست بروی زخم نیست
مهتری نفت‌ست و آتش‌ای غوی ‌ ‌ ‌ ای برادر چون بر آذر می‌روی
هرچه او همواره باشد با زمین ‌ ‌ ‌ تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آن گاه او ‌ ‌ ‌ چون هدف‌ها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ماو منی‌ست ‌ ‌ ‌ عاقبت زین نردبان افتادنی ست
هر که بالاتر رود ابله ترست ‌ ‌ ‌ کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروغ است واصولش آن بود ‌ ‌ ‌ که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو ‌ ‌ ‌ یاغیی باشی به شرکت ملك جو
چو بدوزنده‌شدی آن‌خودوی‌است ‌ ‌ ‌ وحدت‌محض‌است آن‌شرکت کی‌است
شرح این در آینهٔ اعمال جوی ‌ ‌ ‌ که نیابی فهم آن از گفت و گوی
گر بگویم آنچه دارم دردرون ‌ ‌ ‌ بس‌جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم‌خودزیرکان‌را این‌بس‌است ‌ ‌ ‌ بانگ‌دو کردم اگردرده کس‌است

***

(۱) کلند : کلنگ .

حاصل آن هامان بدان گفتار بد　　　این‌چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان　　　او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد　　　هیچ شه را این‌چنین صاحب‌مباد

***

* پاره‌یی ست از مقطعی که مراست به‌نام باروتمامی آن مقطع‌این‌است:

روز اندوه و شب درد بردم　　　روز وشب بار نامرد بردم
صدق دادم دورویی گرفتم　　　مرهم آوردم ودرد بردم

***

ای زمان روز وشب کارکردی　　　هفته ومه پدیدار کردی
سال کردی وافکندی از دوش　　　دوش مارا گران بار کردی
بانگ نزدیکی مرگ مارا　　　مردم از بس‌که تکرارکردی

***

روز وشب کرده‌یی بار دوشم — روز و شب من گرفتار دوشم
دوش مرد نگهداریم نیست — من به مردی نگه دار دوشم
غیر بار شب وروز بردن — نیست هر روز و شب کار دوشم
امشب اندوه فردا تبه کرد — آمد امروز آزار دوشم
بار شب چون که از دوشم‌افتد — می‌شود روز سربار دوشم
گرچه بازارمن سست‌وسرداست — سخت گرم است بازار دوشم

***

لختی ای فتنه دستی نگه دار — ای زمان یك زمان پای مفشار
هم ازین زودتر یاکه بگذر — یا که ما را ازین خوب تردار
یك دم‌ای بخت برخیزومژگان — برهم ای دیده یك لحظه بگذار
از تومی‌نالم ای بخت درخواب — از تو می‌گریم ای چشم بیدار
رنجم از تست ای راحت مست — دردم از تست ای درد هشیار

***

باز بر دوش باری گران است — باز در پای خاری کلان است
خار هم پایهٔ تیغ تیزست — بار هم سنگ کوه گران است
باز دیو بلا در کمین گاه — باز تیر بلا در کمان است
روی رخسار سرخ شفق باز — خون آزاد مردان عیان است
باز در سینه آهی‌ست گردان — باز بر گونه اشکی روان است
باز خشمی نهان در گلویی — باز بغضی به نایی نهان است
باز سدها شکایت به کام است — باز سدها گره بر زبان است
باز در پنجه‌هایی توانا — نای بی پنجه‌یی ناتوان است
بازشو کشتهٔ بی گناهی — موکنان است و مویه‌کنان است
پیری از جور جلاد غافل — چشم بر راه پور جوان است
باز این دیده بر راه مانده — باز این گوش بر کاروان است
کاروانی که هرگز نیاید — کوره راهی که بی ره‌روان است
نه ازین کاروان کس نشان یافت — نه هم از راه دیگر نشان است

***

دوش مردی‌ست خسته ز دردی — بار دردی‌ست بر دوش مردی
سوخت برقی و غرید ابری — گشت توفانی وخاست گردی
سست شد پای صحرا گذاری — سخت شد کار دریا نوردی
ماند از پویه یی باد پویی — رفت از گردشی برق گردی
سینه یی سوخت در آه گرمی — گونه یی تافت در اشك سردی

پیکـــری خسته شد از نهیبی بازویی مانـده شد در نبردی
ره روی ماند درپای و بردوش خار اندوهـی و بـار دردی

**

روز اندوه و شب درد بـرده روز و شب بـار نـامرد برده
صدق داده دو رویی گـرفته مـرهم آورده و درد بـرده

فروردین «۱۳۴۲»

ای‌که برپشت زمینی همه‌وقت آن تونیست ۱۹۵

* بیتی‌ست ازاین جاودانه چکامهٔ عبرت‌آموز سعدی

دنیی آن‌قدر ندارد که بر ورشك برند یا وجود وعدمش راغم بیهوده‌خورند
نظر آنان که نکردند درین‌مشتی‌خاك الحق‌انصاف‌توان‌داد که‌صاحب‌نظرند
عارفان هرچه‌ثباتی و بقایی نکنند گرهمه‌ملك‌جهان‌ست به‌هیچش‌نخرند
تاتطاول نپسندی و تکبر نکنی که‌خداراچوتودرملك‌بسی‌جانورند(۱)

این سرایی‌ست که البته خلل خواهد کرد
خنك آن قوم که در بند سرای دگرند
دوستی با که شنیدی که به سر بـرد جهان
حق عیان است ولی طایفه‌یـی بی‌بصرند
ای‌که برپشت زمینی همه وقت آن تونیست
دیگران در شکم مادر و پشت پـدرند
گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز
گوسفندان دگر خیره درو مـی‌نگرند
آن که پای از سر نخوت ننهادی برخـاك
عاقبت خاك شد و خلق بـرو می‌گذرند
کاشکی قیمت انفاس بـدانندی خـلـق
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گـل بـی خار میسر نشود در بستان
گل بی خار جهان مـردم نیکو سیرنـد
سعدیا مـرد نکو نام نمیرد هـرگـز
مرده آن است که نامش به نکویی‌نبرند

ای‌که‌گفتی فمن یمت یرنی ۱۸۲ ندانم‌ازکیست

---

(۱) تا دراین بیت بمعنی بنگرتا وبرحذرباش آمده است

این مدعیان درطلبش بی‌خبرانند ۴۵

بیت دوم قطعه‌یی‌ست از دیباچهٔ گلستان

ای مرغ‌سحر عشق‌ز پروانه بیاموز	کان سوخته‌را جان‌شدو آواز نیامد
این مدعیان درطلبش بی‌خبرانند	آن را که خبر شدخبری باز نیامد

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست ۲۲۷

بیتی‌ست ازین پند نامهٔ سعدی

شرف نفس به جودست و کرامت به سجود
هر که این هردو ندارد عدمش به ز وجود
ای که در نعمت و نازی به جهان غره مباش
که محال است درین مرحله امکان خلود
ای که در شدت و فقری و پریشانی حال
صبر کن کین دوسه روزی به سر آید معدود
خاك راهی که بر و می‌گذری ساکن باش
که عیون است وجفون است وخدوداست وقدود (۱)
این همان چشمهٔ خورشید جهان افروز است
که همی تافت بر آرام گه عاد و ثمود
خاك مصر طرب انگیز نبینی که همان
خاك مصرست ولی برسر فرعون وجنود
دنیی آن قدر ندارد که براو شك برند
ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
قیمت خود به مناهی و ملاهی مشکن
گرت ایمان درست است به روز موعود
دست حاجت که بری پیش خداوندی بر
که کریم‌ست ورحیم‌ست وغفورست ودود
از ثری تا به ثریا به‌عبودیت او	همه‌درذکرومناجات‌وقیامندوقعود
کرمش نامتناهی نعمش بی‌پایان	هیچ‌خواهنده‌ازین‌در نرود بی‌مقصود
پند سعدی که کلیددر گنج سعداست	نتواند که به جای آورد الامسعود

(۱) زدم تیشه یك روز بر تل‌خاك	به گوش آمدم ناله‌یی دردناك
که زنهار اگرمردی آهسته‌تر	که چشم و بنا گوش وروی‌ست وسر

(بوستان)

بازآ بازآ هرآنچه هستی بازآ ۱۴۳

* از خواجه ابوسعید ابوالخیرست مصراع دوم بیت دوم این‌ست
سدبار اگر توبه شکستی بازآ

باشه یی سیر آمده ازگشت‌ها۲* مراست

ببندید درمرگ وزمردن مگریزید ۱۹۶

* بیتی‌ست از غزل صفا که تمامی آن درصفحه ۷۴ آمده‌است

برگ عیشی به‌گور خویش فرست ۱۷۸

* از دیباچهٔ گلستان سعدی‌ست آن جا که گفت
«یك شب تامل ایام گذشته می‌کردم و برعمر تلف‌کرده تأسف می‌خوردم و سنگ سراچهٔ دل به الماس آب دیده می‌سفتم و این بیت ها مناسب حال خود می‌گفتم

هردم از عمر می‌رود نفسی — چون نگه می‌کنم نماند بسی
ای‌که پنجاه رفت و در خوابی — مگراین پنج روز دریابی
خجل آن‌کس که‌رفت‌وکارنساخت — کوس رحلت زدند وبار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را زسبیل
هرکه آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل به دیگری‌پرداخت
وآن دگرپخت هم چنین هوسی — وین عمارت به‌سر نبرد کسی
یار نا پایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
نیك و بد چون همی ببایدمرد — خنك آن‌کس که گوی نیکی‌برد
برگ‌عیشی به‌گور خویش‌فرست — کس نیارد زپس تو پیش فرست
عمر برف‌ست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هرکه مزروع خود بخورد به‌خید — وقت خرمنش خوشه باید چید»

بشوی اوراق اگر همدرس‌مایی ۵۷

جرعه‌یی ازاین شراب بی خمار حافظ است
خوش‌آمدگل‌وزان خوش‌تر نباشد — که در دستت به جز ساغر نباشد
زمان خوش دلی دریاب دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت‌دان و می‌خور درگلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهی‌ست راه عشق کان‌جا کسی سربر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر هم درس مایی که علم عشق در دفتر نباشد
زمن بنیوش ودل در شاهدی بند که حسن‌ش بستهٔ زیور نباشد
بیا ای شیخ و از خم خانهٔ ما شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شرابی بی خمارم بخش یارب که با وی هیچ دردسر نباشد
به‌نام ایزد بتی سیمین تنم هست که در بت‌خانهٔ آزر نباشد
کسی‌گیرد خطا بر نظم حافظ که هیچ‌ش لطف در گوهر نباشد

به دریا بنگرم دریات بینم ۱۰۰

همه‌جا به‌صورتی‌غلط آمده است بدین‌گونه
به دریا بنگرم دریا تو بینم به صحرا بنگرم صحرا تو بینم
به هرجا بنگرم کوه و دروودشت نشان از قامت رعنا تو بینم
که مصراع آخر به‌لفظو به معنی غلط است و تمامی دوبیتی درین صورت از اوج عروج فرود می‌افتد ولطف وصحت در همان صورت است که من آورده‌ام .

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد ۱۹۱

به شیخ شهر (شاید شرع) فقیری زجوع بردپناه ــ ۱۴۷

بمیرای حکیم ازچنین زندگانی ــ ۱۸۴

* مطلع‌قصیده‌یی‌ست ازسنایی

بمیر ای دوست پیش‌ازمرگ اگرمی زندگی خواهی ــ ۱۹۹

پای باطل چودست بر تابد ـ ۲۳۰

تجلی‌گه خودکرد خدا دیدهٔ مارا ـ ۷۴

* ازصفای اسفهانی است

خزالف قامتش دردل درویش نیست ـ ۹۸ ندانمازکیست

جهان چون چشم وخال و خط و ابروست ۲۰۹

* ازشیخ محمود شبستری‌ست

دوش از دم من بادِ صبارا که خبر کرد ۱

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پدر ۱۱۹

* از خواجه شمس الدین محمد حافظ ست

دید مجنون را یکی صحرا نورد ۴۰ ندانم از کیست

دید موسا یك شبانی را به راه ۱۳۸

* مثنوی شریف دفتر دوم

روزنی بود درین خانه که گاهی خورشید ۱۰۱

* از این غزل حاج میرزا حبیب خراسانی ست

دل دیوانه به در شد سحر از خانهٔ ما
شام شد باز نیامد دل دیوانهٔ ما
روزنی بود درین خانه که گاهی خورشید
تابشی داشت ز روزن به سوی خانهٔ ما
روزن خانه فرو بسته شد از چشم حسود
تیره شد چون دل دشمن همه کاشانهٔ ما
مگر این خانه سراسر همه ویرانه کنیم
تا فتد روشنی مهر به ویرانهٔ ما

***

زدم تیشه یك روز بر تل خاك ۱۶۶

* التقاط از دو حکایت باب نهم بوستان سعدی است

زن از مرد موذی به بسیار به ۱۹ بیتی از باب اول بوستان سعدی ست

سلام کن زمن ای باد مر خراسان را ۲۲۵

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ۱۶۷

* از باب دوم گلستان سعدی ست ازین شیرین حکایت

پیاده یی سروپا برهنه با کاروان حجاز از کوفه به در آمد و هم راه ما شد و معلومی نداشت خرامان همی رفت و می گفت .

نه به اشتری سوارم نه چو خربه زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می‌کشم آسوده و عمر می‌گذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می‌روی برگرد که به سختی بمیری نشنید وقدم در بیابان‌نها د و برفت چون‌به نخلهٔ محمود دررسیدیم توانگررا اجل فرا رسید درویش به بالینش فراز آمد وگفت ما بسختی بنمردیم وتو بـر بختی بمردی .

شخصی همه شب برسر بیمار گریست | چون‌صبح شد او بمردو بیمار بزیست

***

ای بسا اسب تیزرو که بماند | که خر لنگ جان به منزل برد
بس گه در خاك تن‌درستان را | دفن کردیم وزخم خورده نمرد

هرکه را درد بی نهایت نیست عشق را پس برو عنایت نیست
عشق شاهی‌ست پا به تخت ازل جز بدو مرد را ولایت نیست
عشق در عقل و علم در ماند عشق را عقل و علم رایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نکرد شافعی را درو روایت نیست
عشق حی است بی بقا وفنا عاشقان را ازو شکایت نیست

سنایی دوغزل دیگر به‌همین میزان و مکیال و با همین روی‌وروال دارد.

عشق بازی‌چه و حکایت نیست در ره عاشقی شکایت نیست
حسن معشوق را چو نیست کران درد عشاق را نهایت نیست
مبر این‌ظن که عشق را به جهان جز به‌دل بردنش ولایت نیست ...

***

ای پسر عشق را شکایت نیست در ره عاشقی نهایت نیست
اگرت عشق هست شاکر باش که به عشق اندرون شکایت نیست
گر بنالی ز حال عشق ترا علت عاشقی به غایت نیست
جهد کن جهد تا به عشق رسی کانچه گفتم ترا کفایت نیست
چون وصیت کنم به عشق ترا که مرا نوبت وصایت نیست
عشق ما را ولایتی داده‌ست که‌کسی را چنان ولایت نیست

مطلع غزل جلال‌الدین این است .

عشق جز دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست

علم‌کز تو ترا بنستاند ۵۸ از سنایی‌ست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت ۱۴۹

کس هستی وذات خویش نایافته است ۲۴

* مراست

گاوان وخران باربردار ـ۱۹

* ازباب اول گلستان سعدی است‌درین‌حکایت شیرین

« غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند بی خبر از قول حکیمان که گفته‌اند هرکه خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی‌به دست‌آردخداوند تعالا همان خلق را بروگمارد تا دمار ازروزگارش برآرد

آتش سوزان نکند باسپند آنچه کند دود دل دردمند

سرجمله حیوانات گویند که شیرست واذل جانوران خر وبه اتفاق خر

بار بر به که شیرمردم در

مسکین‌خر اگرچه بی‌تمیزست   چون بار همی برد عزیزست

گاوان و خران بار بردار   به زادمیان مردم‌آزار ...»

ومن‌درمنظومهٔ شکایت‌آمیختهٔ خود که به‌استاد خانلری فرستاده‌ام اعتذارازخران‌از انتساب گاوریشان به‌آنان بدین‌سان گفته‌ام‌و بیت دیگرسعدی درین‌معنی به شکلی به تضمین‌آورده

داد مهرت ز شر نجات مرا   از شر گاو و خر نجات مرا

از غم ترکتاز تی بی تی   که نداند ز حمق تی از بی

از ستم های آن خر ثانی   که به تن کرده جلد انسانی

خر بدین نسبت از من آزردی   گرشنیدی که آب من بردی

می‌خورم خار و می برم بارت   می‌کشم زیر بار آزارت

نسبت من بدان خر شهره   نسبت گوهرست و خر مهره

خربر آن آدمی شرف دارد   که دل مردمان بیازارد . . .

گر نمرده‌ست‌کس تو نیز ممیر- ۱۶۸

* ازمیرزا علی اکبرخان دهخداست

گفت مجنون من نمی‌ترسم زنیش ۴۱

* از مثنوی شریف جلال‌الدین محمد است از دفتر هفتم در پایان این حکایت‌که بیاورم

«جسم مجنون را زرنج دوری یی   اندر آمد علت رنجوری یی

خون به‌جوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق   تا که پیداشد در آن مجنون‌خناق

پس طبیب آمد به دارو کردنش   گفت چاره‌نیست هیچ ازرگ‌زنش

رگ زدن باید برای دفع خون   رگ زنی آمد در آن جاذوفنون

بازویش بست وگرفت آن‌نیش‌او   بانگ برزد بروی آن معشوق‌خو

مزدخودبستان وترك‌فصدکن(۱)   گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر تو چه می‌ترسی ازین   چون نمی‌ترسی توازشیرعرین (۲)

شیروخرس‌ویوزوهر گرگ‌ودده(۳)   گرد برگرد تو شب گرد آمده

می نیایدشان ز تو بوی بشر   زا نبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ‌وشیروخرس‌دانندعشق‌چی‌ست   کم‌زسگ‌باشدکه‌ازعشق‌او تهی‌ست

---

(۱) فصد : رگ زدن

(۲) عرین: بیشه وجای شیر

(۳) دده: دد درنده و نارام

گر رگ عشقی نبودی کلب را
کی بجستی کلب کهف قلب را
هم ز جنس او به صورت از سگان
گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش
کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان توشد از چه عشق و اشتهی
ورنه نان را کی بدی در جان رهی
عشق نان مرده‌یی را جان کند
جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش
صبر من از کوه سنگین ست بیش
کاهلم بی زخم ناساید تنم
عاشقم بر زخم ها بر می‌تنم
لیك از لیلی وجود من پرست
این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنی ست
درمیان لیلی و من فرق نی ست
من کیم لیلی و لیلی کی ست من
ما یکی روحیم اندر دو بدن



لحظه‌یی چند نشست وسخنی چند بگفت ۱۱۵

پندارم که از رضایت شاعر دستور تخلص باشد

***

ما زمرهٔ فقرا از روز در تعبیم ۳۲

* از حکیم صفای اسفهانی ست

و بهمین میزان و از این عالم است قصیدهٔ ادیب نیشابوری باروی دیگر که نقل کرده می‌آید

ما صوفیان صفا از عالم دگریم
عالم همه صورند ما واهب الصوریم
رندان بی‌سروپا دست آزمود خدا
فرمان روای قضا فرمان ده قدریم
دل‌ها بری زریا سرها تهی ز هوا
مردیم و مرد خدا شیریم و شیر نریم
آینیهٔ احدیم یك تای بی‌مددیم
بیرون ز هر عددیم ز آن سوی هر شمریم
بالاتر از فلکیم والاتر از ملکیم
بی شبه و بی شرکیم یك روی و یك گهریم
اصحاب سر دلیم انوار لم‌یزلیم
گر ما ز آب و گلیم ز اب و گل دگریم
پیدا نبود صفات از کثرت کثرات
پنهان به پرتو ذات در گونه گون صوریم
درگونه گونه ظهور روشن‌تر از دل هور
پنهان ز دیدهٔ کور پیدا و جلوه گریم

چار اسطقس زبون‌در نقص وما به فزون
نه آسمـــان نگون زیرند و مـــا زبریم
ماوتوو هوهوست وین‌های‌وهو هم‌ازوست
او مغزو ماهمه پوست او عذب‌وماکدریم
او مهرو ما همه ظل اوجان‌وما همه دل
او آب و ما همه گل او ابرو ما مطریم
او اصل اصل اصیل ما ظل ظل ظلیل
اویم و قلزم و نیل ما فرغرو شمریم (۱)
چاراسطقس فرود نه‌آسمان کبود   وین ده رواںطبود پورندوماپدریم
اشراق تام ازل اطلاق دام دول   فالله عزوجل بـا هیکل بشریم
ماهی به‌تابش‌تام‌واندرنمایش عام   سد ره ز ماه تمام ماآشکارتریم
خودرا به خود مهلید درمان دل بکنید
تا بنگرید پدید کاغصان یك شجریـم
این ها همه سخن است افسانهٔ کهن است
مکر وفریب و فن است افسانه را نخریم
بـریاد جلـوهٔ شـاه والـی ولـی الاه
باچشم‌مانده به راه همواره دل نگریم
ختـم ولایت کـل دلبندختم رسل
کش برامید نزل کهتر گدای دریم
مستفعلن فعلـن مستفعلـن فـعلن
در قبض و بسط سخن ما برخلیل‌سریم (۲)
در گونه گونه سخن آموزگار کهـن
چونان که در همه فـن استاد نام وریم
نه گوش پند ادیب نه هوش دیـدطبیب
با درد عشق حبیب ازهردو کوروکریـم

ماه فروماند ازجمال محمد ص ۲۳۳

مرد مرادی نه همانا که مرد ۱۶۹

مرده نه‌بل زنده شهید حق است ۲۳۰مراست

---

(۱) فرغر آب‌گیر است وشمرنیز
(۲) از خلیل مقصود خلیل احمد فراهیدی‌ست که اورا واضع لغت و عروض دانسته اند .

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی ۱۹۰[1]

مرهم این ریش‌ها پس چیستی ۱۹۰

مریدی داشت صادق پیر بستام ۳۸

مراست

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو ۱۵۰

مکن به نامه سیاهی ملامت من مست ۱۵۰

بیتی از یك غزل حافظ‌ست

مکنید دردمندان گله از سیاهی شب ۳۱

بیتی ازین بی‌تابی نامه وازین جادوانه سخن جاودانهٔ سعدی ست

من اگر نظر حرام است بسی گناه دارم
چه کنم نمی توانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسی‌ست برمن که ضرورت‌ست بردن
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کند به رحمت
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح نیك نامی
چو به ترك سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

تن من فدای جانت سر بنده و آستانت
چه مرا به از گدایی چو تو پادشاه دارم

چو ترا بدین شگرفی قدم صلاح باشد
نه مروت ست اگر من نظر تباه دارم

چه شب‌ست یارب امشب که ستاره‌یی بر آمد
که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم

---

(۱) این دو بیت را والهٔ داغستانی در ریاض الشعراء به سنایی نسبت داده است .

مکنید دردمندان گله از شب جدایی
که من این صباح روشن‌زشب سیاه‌دارم
چونه روی خوب دیدن گنه‌ست پیش سعدی
تو گمان نیك بردی که من این گناه‌دارم

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی‌و خدایی ۱۵۱

من پر کاه وغم عشق هم سنگ کوه گران شد ۵۰

من‌خدا من‌خدا من‌خدایم ۴۷

* پاره‌یی از بیتی‌ست از قصیدهٔ چهارپارهٔ ادیب نیشابوری در حماسه وحسب‌حال که می‌آورم

من که پا بست دام بلایم — دست فرسود رنج و عنایم
پادشاه زمین فنایم — خسرو آسمان بقایم
من همان شاه بازم که نبود — جز بر اوج حقیقت مجازم
گرچه در چشم خود بین زاهد — چون حقیقت بسی بی بهایم
گاه در کعبه گه در کلیسا — گاه مؤمن دگر باره ترسا
من به هر مذهبی زشت و زیبا — گرچه بیگانه ام آشنایم
گاه با جلوهٔ وحدت آیم — گاه در کسوت کثرت آیم
چون نیارم به هر کسوت آیم — من که مرآت هستی نمایم
در زمینم ولی زآسمانم — در مکانم ولی بی مکانم
گرچه از ما سوایم و لیکن — ما سوا را نخستین سوایم
دیر گاهی نبودم همانند — کس نخواندی مرا جز خداوند
آیت بندگی داد یك چند — آیة الله قل انمایم
بود چندی مرا شهریاری — روزگاری خداوند گاری
آدم خاکی آورد باری — از ثریا همی زی ثرایم
هرچه کرد آن دو ذلف فره کرد — کرد و کارم گره در گره کرد
گاه زنجیر و گاهی زره کرد — آهنین رشته پای قوایم
تنگ بگرفت بر پیکر من — گردن و دست و پا و برمن
آهنین کرد پا تا سر من — ای عجب گویی آهن ربایم
باز هو بودم و هستم اکنون — پرورد دست هویم هم ایدون
لیك تانم ازین دام ها چون — بال و پر در هوایی گشایم
روز و شب هرچه جویم بهانه — تا پرم زی نخست آشیانه
بس که بینم به ره دام و دانه — تنگ گردد فضای هوایم

من نمانم درین‌جا به اکراه　　در به هرسوی و هر کوی‌وهرراه
باز شاهم روم باز زی شاه　　جا به جز دست شه را نشایم
خواه در کعبه یا در کنشتم　　آسمانی بود خاك و خشتم
گرچه من آخشیجی سرشتم　　ز آخشیج سرشتی جدایم
عیسیم بر سپهر بلندم　　داروی دردهر درد مندم
زردهشتم خداوند زندم　　موسیم پیر دست و عصایم
هرچه گویم به جز هو نگویم　　هر چه جویم به جز هو نجویم
هویم و حاش لله نه هویم　　هوچو خورشید و من‌چون ضیایم
گاه هویم گهی هو پرستم　　آری آری منم هرچه هستم
گه‌امیر خطاب الستم　　گه فقیر جواب بلایم
هو بود مقصد و مطلب من　　هو بود مذهب و مشرب من
هو بود مأمن و مهرب من　　هو بود مبدء و منتهایم
گاه بیرون ز هر گونه کیشم　　گه به هر کیش بیگانه خویشم
من همان پیرو کیش خویشم　　یك تنم گر دگرگون قبایم
هر سپه را گرا سپهبدم من　　ز آمد و رفت گر لابدم من
ور هماره به آمد شدم من　　در به یك جاست ستوار پایم
این من و سوی او آمدن‌ها　　روبه او آمدن‌ها شدن‌ها
زوی و از کوی او دم زدن‌ها　　تا گشاده ست راه لقایم
در کلیسایم و کعبه جویم　　روی ناسوت ولاهوت خویم
ایزد آوای و مردم گلویم　　تن سپهری و غبرا ردایم
نه جوانم نه کودك نه پیرم　　نه گدایم نه بنده نه میرم
بی همانندم و بی نظیرم　　بی‌کم و کیف و این و متایم
پست و بالا هر آن ره که پویم　　زشت و زیبا هر آن درکه جویم
هر چه دعوی کنم یا بگویم　　وارهیده ز چون و چرایم
خواه ترسایم و خواه هندو　　من نیم هر چه هستم بود هو
آری‌آری از آن روی چون او　　فارق از کبر و کین و ریایم
لیس فی‌طیلسانی سوی هو　　فاخته وار چندی به کوکو
یاوه هر سو مپوای خداجو　　من خدا من خدا من خدایم
آگهم گردش اختری را　　راز گردون نیلوفری را
من همی نی ادیبم ثری را　　بل ادیب الثری و السمایم

***

این همه بیهده ژاژخایی　　نیست جز محض طبع آزمایی
ورنه اندر شمار گدایی　　من همان باستانی گدایم

مردی از مردم شادیاخم — بی‌نوایی از آن مرز وکاخم
تنگ دل زین جهان فراخم — رفتنی زین سه پنجی‌سرایم
از ازل پیشه‌ام بندگی بود — بندگی بود و پایندگی بود
خویم از دوست شرمندگی بود — این چنین بود تا بود رایم
در همان پایه برجاست پایم — بر همان مایه ستوار رایم
من نه آنم که پیمان نپایم — من به پیمان خود پا به جایم

به‌همین‌میزان و مکیال و همین روی وروال مرا قصیده کرداری‌ست از آغاز شاعری که درچهل چکامه آمده است و این وزن تازگی ندارد و از سربی بصیرتی گروهی پنداشته‌اند که نیما در افسانه آن را خلق کرده است -

من گدا من گدا من گدایم ۴۷

* شطری‌ست ازچکامه‌یی مسمط کردار ازحاج‌میرزا حبیب خراسانی آن چکامه این است .

بستهٔ دام رنج و عنایم — خستهٔ درد فقرو فنایم
سفتهٔ دست کرب و بلایم — خشك شاخی نه‌برنی‌نوایم
چیستم کیستم از کجایم
ناتوانی زره بازمانده — بنده‌یی‌خواجه‌ازپیش‌رانده
دیووغولم‌سوی‌خویش‌خوانده — نفس شومم به‌هرسو کشانده
بند بنهاده بردست و پایم
رانده از خلد مانند آدم — چون‌سلیمان‌زکف‌داده‌خاتم
نزداصحاب کهف‌ازسگی‌کم — چیستم کیستم ننگ‌عالم
چند پرسی ز چون وچرایم
آستانی به در سر نهاده — حلقه‌یی چشم بر درنهاده
بنده‌یی‌دل به داور نهاده — چون قلم سربه‌خط برنهاده
تا کند تیغش از تن جدایم
نیست جز فقر در طیلسانم — نیست جز ناله طی لسانم
سفله تراز همه ناکسانم — راست گویم خسی ازخسانم
برده زین سو بدان سو هوایم
گر بلندی دهد آسمانم — وربه پستی نهد آستانم
خود به‌خود من نه‌اینم‌نه‌آنم — هرچه گوید چنانم چنانم
هم ازو دردوهم زودوایم
من‌زخود هست‌وبودی ندارم — من‌زخود رنج‌وسودی‌ندارم

من زخودتار و پودی ندارم من که از خودنمودی ندارم
بی‌خودانه چه سان خود نمایم
سال‌ها در جهان زیستم من ره‌نبردم که خود کیستم من
چند پرسی زمن چیستم من نیستم نیستم نیستم من
کز عدم زی فنا می گرایم
بنده را پادشایی نیاید از عدم کبریایی نیاید
بندگی را خدایی نیاید از گدا جز گدایی نیاید
من گدا من گدا من گدایم
بنده‌ام گر به‌خویشم بخواند رانده‌ام گر ز پیشم براند
آستانم چو بر در نشاند پاسبانم چو بر ره بماند
هر چه گوید جز او را نشایم
گویی اندرخم صولجان ش گردی اندر ره آستان ش
کم‌ترم از سگ پاسبان‌ش بنده‌ام بر در بندگان ش
این بسنده‌ست فرو بهایم
گر بخواندبه خویشم‌فقیرم ور براند ز پیشم حقیرم
گر بگوید امیرم امیرم ور بگوید بمیرم بمیرم
بندهٔ حکم و تسخیر رایم
ای که جویی تبار ونژادم ز آتش وآب وازخاک‌وبادم
من نخستین‌دم‌از خاک زادم زادهٔ‌خاک و خاکی نهادم
هر نفس جبهه برخاک سایم
از عدم حرف‌هستی نشاید دعوی کبرو مستی نشاید
خاک راجزکه پستی نشاید از فنا خود پرستی نشاید
من فنا من فنا من فنایم
دیوی اندر به پیراهن من ماری اندر به‌پیراهن من
ز آتشی شعله در دامن برقی افتاده در خرمن من
سوخته جمله برگ ونوایم
سخت در دام‌تشویش‌مانده یک قدم‌پس یکی‌پیش مانده
خسته و زارو درویش‌مانده بی‌نوا با دل ریش مانده
ای خدا ره سوی خودگشایم
مست وبی هوش‌ودیوانه‌ام من روزو شب گرد ویرانه‌ام‌من
نزحرم نی ز می خانه‌ام من از خرد سخت بیگانه‌ام من
باسگ کوی او آشنایم

هرنفس می‌فرستد دوعیدم (۱) هر زمان داده رجع بعیدم
گـه شقی سازد و گه سعیدم کـرده میقات‌یـوم الوعیدم
داده میزان یوم‌الجزایم

قبضه‌یی از دو عالم سرشته خاك و افلاك ودیو وفرشته
سر وحدت درین قبضه هشته اسم اعظم بـرو بر نوشته
گر خبرخواهی از مبتدایم

ساخته جسم و جانم‌زدو جهان در نهادم‌نهـاده دو کیهـان
در دو گیتی چه پیدا چه پنهان کرده انموزجی نك منمهـان
ساخته جام دو جهان نمایم

برزبان عقده‌یی همچو موسا (۲) کرده مرغی زگل همچو عیسا
در دل حوت چون پور متا نسخهٔ اصـل آیـات کبرا
معجزات همه انبیایم

راز تورات و انجیل و فرقان سر تنزیل و تـأویـل قـرآن
هم در انگشت مهر سلیمان هم به‌کف چوب موسی‌بن‌عمران
گه عصا و گهی اژدهایم

من یکی نیستم سد هزارم گر به یك میزرو یك ارارم
از عدد واحد است اعتبارم در مـراتب فـزون از شمـارم
بی خبر ز ابتدا انتهایم

گر به صورت حقیر و کهینم مـن بـه معنـی کتـاب مبینم
از نژاد بـزرگان دینم شیعهٔ صالح المـؤمنینم
بندهٔ خاتم‌الاوصیایم

ای ظهور جـلال خـدایی نی خـدایی نه از حق جدایی
فلك ایجـاد را ناخدایی امر حق را تو حرف ندایی
من‌چه گویم که رجع‌الصدایم

بنده‌ام ره به جایی نـدارم عقل و تدبیر و رایی ندارم
در سر ازخود هوایی ندارم ره به دولت سرایـی ندارم
درگه دوست دولت سرایم

بنده ام عاجز و خسته بسته بر در خانهٔ دل نشسته

---

(۱) عارفان هرنفس دوعید کنند ـ سعدی
(۲) گویا حاج میرزا حبیب به هنگام سخن گفتن عقده‌یی بـرزبـان داشته است .

در به روی همه خلق بسته تار الفت به یك ره گسسته
غیرت خواجه از ما سوایم
بنده‌ام با دو سد عیب و علت عجز و خواری و زاری و ذلت
با همه شرم ساری و خجلت ای خداوند اقبال و دولت
نیست جز بر درت التجایم
من اگر با تو هم راه باشم از دل خویش آگاه باشم
در ره بندگی شاه باشم در صف کان لله باشم
تو مرایی اگر من ترایم
عشق را ذوق مستانه خوش تر ذوق مستی ز دیوانه خوش تر
چشم ساقی ز پیمانه خوش تر با خیال تو ویرانه خوش تر
سدره از سدرة المنتهایم
باغ جنت مثالی ز رویت حوض کوثر دمی از سبویت
چشمهٔ خضر آبی ز جویت هر سحرگه رساند زکویت
مژدهٔ وصل باد صبایم
چشم جادوی خون خوار داری تیغ مژگان خون بار داری
هم چو من کشته بسیار داری تا ز قتلم چه انکار داری
چون بود یك نظر خون بهایم
مستی باده نوشان ز جامت هستی خرقه پوشان ز نامت
عاشقان سوی شرب مدامت عارفان سوی ذوق پیامت
می‌زنند از دوسو مرحبایم
ای غمت مایهٔ شادمانی یاد روی تو روز جوانی
وصل تو دولت جاودانی تار زلف تو سبع المثانی
لعل دل جویت آب بقایم

***

من نکردم خلق تا سودی کنم ۱۳۱

بیتی‌ست از مثنوی شریف جلال‌الدین محمد از داستان موسا و شبان که قسمتی از آن درصفحه ۱۳۸ آمده است.

موکه چون اشتری قانع به خارم ۵۵

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست ۴۸

نقل‌کردستند روزی با یزید ۳۴

مر است

نه بخت و دولت آنم که باتو بنشینم ۱۶۳

از این گدازنامهٔ بی‌تاب سعدی‌ست

نرفت تاتو برفتی خیالت از نظرم ‌ ‌ ‌ برفت در همه عالم به بی دلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم ‌ ‌ ‌ نه صبر وطاقت آنم که از تو در گذرم
من از تو روی نخواهم به دیگری آورد ‌ ‌ ‌ که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست ‌ ‌ ‌ که پند عالم و عابد نمی کند اثرم
قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند ‌ ‌ ‌ میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم
به‌جان دوست که چون دوست در برم باشد ‌ ‌ ‌ هزار دشمن اگر برسرند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی توانم داد ‌ ‌ ‌ که در تأمل او خیره می‌شود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود ‌ ‌ ‌ که هرچه در نظر آید از آن ضعیف ترم
به‌جان و سر که نگردانم از وصال تو روی ‌ ‌ ‌ وگر هزار ملامت رسد به جان و سرم
مرامگوی که سعدی چرا پریشانی ‌ ‌ ‌ خیال روی تو برمی کند به یك دگرم

**

وهم ازاین عالم است وازین دست این شیرین حکایت وصال وآمیختگی وحال آن تشنهٔ بی‌تاب وفریفتهٔ بی خواب جمال پرست

یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم ‌ ‌ ‌ گرم چوعود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس بر آمد هلاك باکی نیست ‌ ‌ ‌ کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یك نفس ای آسمان دریچهٔ صبح ‌ ‌ ‌ بر آفتاب که امشب خوش‌ست با قمرم (۱)
ندانم این‌شب قدرست یاستارهٔ روز ‌ ‌ ‌ تویی برابر من یا خیال در نظرم
خوشا هوای گلستان وخواب در بستان ‌ ‌ ‌ اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب تراهمی بینم ‌ ‌ ‌ دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه بر آساید از وجود فرات ‌ ‌ ‌ مرا فرات زسر بر گذشت و تشنه ترم
چومی ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم ‌ ‌ ‌ کنون که با تو نشستم زذوق بی‌خبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست ‌ ‌ ‌ به‌غیر شمع وهمین ساعتش زبان ببرم
میان ما به‌جزاین پیرهن نخواهد بود ‌ ‌ ‌ وگر حجاب شود تا به‌دامنش بدرم
مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد ‌ ‌ ‌ بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

***

نه گرفتار بود هرکه فغانی دارد ۸۵

وجودی دارم از مهرت گدازان ۹۰

---

(۱) ازین جنس ... مخاطبه ... الساعة آن خطیب عرب



***

صواب‌نامه

صفحه	سطر	صورت صحیح
۱۸	۷	فکر وحیات
۳۱	۱	غواص
۳۶	۱	حوض
۷۷	۹	جای جای
۱۰۷	۵	ازحال‌حدیث‌حال‌چه‌گونه
۱۱۶	۴	بیم عارض
۱۱۸	۱۴	نتوان
۱۴۳	۱۲	سدباراگرتوبه‌شکستی‌بازا
۱۴۸	۱۴	گفتم
۱۶۷	۶	تن ایشان
۱۹۰	۶	اگر مرد
۲۲۴	۱۰	زبان
۲۲۷	۱۱	چشمهٔ خورشید
۲۳۵	۱۶	مشکات
۲۴۴	۱۰	فرمود و فرمود
۲۴۵	۱	تفقه
۲۹۰	۲۲	نرد

تصحیح و تألیف چاپ شده از مؤلف این کتاب

پاسداران سخن	بهار	۱۳۳۵	تهران
سنایی	زمستان	۱۳۳۶	«
مجمع الفصحاء			
جلد اول	پاییز	۱۳۳۶	«
« جلد دوم	پاییز	۱۳۳۹	«
« جلد سوم	زمستان	۱۳۲۹	«
« جلدچهارم	«	۱۳۳۹	«
« جلد پنجم	بهار	۱۳۴۰	«
« جلدششم	زمستان	۱۳۴۰	«
سعدی	بهار	۱۳۴۰	«
نظیری نیشابوری	«	۱۳۴۰	«
برگی از دیوان صفا	زمستان	۱۳۳۶	«
راهی از بن بست	پاییز	۱۳۴۲	«

مجموعهٔ شعر

***

توفان خشم	زمستان	۱۳۳۴	«
شب‌های شیراز	«	۱۳۳۷	«
سی‌پاره	بهار	۱۳۴۰	«
سی‌سخن	پاییز	۱۳۴۰	«
ده فریاد	زمستان	۱۳۴۰	«
سپید نامه	«	۱۴۴۰	«

در دست تألیف

***

فرهنگ نامهٔ شعر فارسی

شامل عنوان ها و اصطلاح های شعری از عروض و بـدیع وقافیه وسبک‌ها وتعریف‌ها وحال ومقال شاعران فارسی زبان در ایران وخارج از ایران به ترتیب الف بایی از نخستین دوران شعر بعداز اسلام تا روزگار معاصر با فهرست‌های راه‌نما در بیست مجلد و ده‌هزار صفحه